

## پادشاهی هرمزد

بخش ۱ - پادشاهی هرمزد دوازده سال بود



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

همی کرد با بار و برگش عتاب	بخندید تموز بر سرخ سيب
بمستی همی داشتی در کنار	که آن دسه گل بوقت بهار
همی یاد یار آمد از چنگ اوی	همی باد شرم آمد از رنگ اوی
کجا یافتی تیز بازار آن	چه کردی که بودت خریدار آن
ز بار گران شاخ تو هم به خم	عقیق و زبرجد که دادت به هم
بدان رنگ رخ را بیاراستی	همانا که گل را بها خواستی
همی مشک بوید ز پیراهنت	همی رنگ شرم آید از گردنت
بلؤلؤ بر از خون نقط برزدی	مگر جامه از مشتری بستدی
سرت برتر از کاویانی درفش	زبرجدت برگست و چرمت بنفش
مرا کردی از برگ گل ناامید	به پیرایه زرد و سرخ و سپید
که آرایش باغ بنهفته‌ای	نگارا بهارا کجا رفته‌ای
بجام می اندر کنم یاد تو	همی مهرگان بوید از باد تو
چو دیهیم هرمز بیارایمت	چو رنگت شود سبز بستایمت
نبینی پس از مرگ آثار من □	که امروز تیزست بازار من

## پادشاهی هرمزد

بخش ۲ - آغاز داستان بر تخت نشستن هرمزد شاه و اندرز کردن سرداران



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

پسندیده و دیده از هر دری	یکی پیر بد مرزبان هری
سخن دان و با فرّ و با یال و شاخ	جهان دیده‌ای نام او بود ماخ
ز هرمز که بنشست بر تخت داد	بپرسیدمش تا چه داری بیاد
چو بنشست بر نامور پیشگاه	چنین گفت پیر خراسان که شاه
توانا و داننده روزگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
گرانمایگان را گرامی کنیم	دگر گفت ما تخت نامی کنیم
چنانچون پدر داشت با داد و فرّ	جهان را بداریم در زیر پر
ستم دیدگان را تن آسان کنیم	گنه‌کردگان را هراسان کنیم
همان بخشش و داد و شایستگی	ستون بزرگیست آهستگی
بد و نیک هرگز نماند نهان	بدانید کز کردگار جهان
که از دادشان آفرین بود بهر	نیاگان ما تاج داران دهر
بزرگی و گردی و شایستگی	نجستند جز داد و بایستگی
بد اندیش را داشتن در گداز	ز کهتر پرستش ز مهتر نواز
توانایی و داد و پیمان مراست	به هر کشوری دست و فرمان مراست
بنازد بدو مردم پارسا	کسی را که یزدان کند پادشا
زمانه ز بخشش به آسایشست	که سرمایه شاه بخشایشست
به پرمایه بر پاسبانی کنیم	به درویش بر مهربانی کنیم
بر ما چنان کرد بازار خویش	هر آن کس که ایمن شد از کار خویش

مدارید راز از دل نیکخوی	شما را به من هرچ هست آرزوی
مرا داد آن دادن آسان بود	ز چیزی که دلتان هراسان بود
همه شاد باشید زین تاج و تخت	هر آن کس که هست از شما نیکبخت
چو بخشایش و داد و بخشش مراست	میان بزرگان درخشش مراست
ز دل کینه و آز بیرون کنید	شما مهربانی به افزون کنید
نبیند دو چشمش بد روزگار	هر آن کس که پرهیز کرد از دو کار
بکوشید يك سر کهان و مهان	به خشنودی کردگار جهان
سوی ناسپاسی دلش ننگرد	دگر آنک مغزش بود پر خرد
بود مزد آن سوی تو نارسان	چو نیکی فزایی به روی کسان
که او را نباشد سخن جز بروی	میامیز با مردم کژ گوی
تو بر وی بسستی گمانی مبر	و گر شهریار است بود دادگر
سخنهای شاهان بخواند همی	گر ایدونک گویی نداند همی
تو اندر زمین تخم کژی مکار	چو بخشایش از دل کند شهریار
بشوید دل از خوبی روزگار	هر آن کس که او پند ما داشت خوار
وزو سر بیچی در کاستیست	چو شاه از تو خشنود شد راستیست
بجوید که شد گرم پیوند تو	درشتیش نرمیست در پند تو
مکن شادمان دل به بیداد گنج	ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج
رسیدی بجایی که بشتافتی	چو اندر جهان کام دل یافتی
همه گرد کرده به دشمن دهی	چو دیهیم هفتاد بر سر نهی
نخواهم که اندیشه زو بگسلم	به هر کار درویش دارد دلم
که چندان مرا بر دهد روزگار	همی خواهم از پاک پروردگار
نیارم دل پارسا را به رنج	که درویش را شاد دارم به گنج
سرش گردد از گنج دینار کش	هر آن کس که شد در جهان شاه فش

سرش را بیچم ز کنداوری	نباید که جوید کسی مهتری
چنین است انجام و آغاز ما	سخن گفتن فاش و هم راز ما
درد جهان آفرین بر شماست	خم چرخ گردان زمین شماست
چو بشنید گفتار او انجمن	پر اندیشه گشتند زان تن به تن
سر گنج داران پر از بیم گشت	ستمکاره را دل بدو بیم گشت
خردمند و درویش زان هرک بود	به دلش اندرون شادمانی فرود

### کشتن هرمزد ایزدگشسب را و زهر دادن زردهشت موبد موبدان را

چنین بود تا شد بزرگیش راست	هر آن چیز در پادشاهی که خواست
بر آشفت و خوی بد آورد پیش	به يك سو شد از راه آیین و کیش
هر آن کس که نزد پدرش ارجمند	بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بی‌گناه	بدین گونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشین روان	یکی پیر و دانا و دیگر جوان
چو ایزد گشسب و دگر برزمهر	دبیر خردمند با فرّ و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام	خردمند و روشن دل و شاد کام
بر تخت نوشین روان این سه پیر	چو دستور بودند و همچون وزیر
همی خواست هرمز کزین هر سه مرد	یکایک بر آرد بناگاه گرد
همی بود ز ایشان دلش پر هراس	که روزی شوند اندرو ناسپاس
به ایزدگشسب آن زمان دست آخت	به بیهوده بر بند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد	رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت	به مردی ورا نام بد زردهشت
ازان بند ایزدگشسب دبیر	چنان شد که دل خسته گردد به تیر
چو روزی بر آمد نبودش زوار	نه خورد و نه پوشش نه اندوه‌گسار

ز زندان پیامی فرستاد دوست	بموبد که ای بنده را مغز و پوست
منم بی‌زواری به زندان شاه	کسی را به نزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزوی آیدم	شکم گرسنه رنج بفزایدم
یکی خوردنی پاک پیشم فرست	دوایی بدین درد ریشم فرست
دل موبد از درد پیغام اوی	غمی گشت زان جای و آرام اوی
چنان داد پاسخ که ار کار بند	منال ار نیاید به جانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن	پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
به زندان فرستاد لختی خورش	بلرزید زان کار دل در برش
همی گفت کاکنون شود آگهی	بدین ناجوانمرد بی‌فزهی
که موبد به زندان فرستاد چیز	نیرزد تن ما برش یک پیشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد	کند بر من از خشم رخساره زرد
هم از بهر ایزدگشسب دبیر	دلش بود پیچان و رخ چون زریز
بفرمود تا پاک خوالیگرش	به زندان کشد خوردنیها برش
ازان پس نشست از بر تازی اسب	بیامد به نزدیک ایزد گشسب
گرفتند مر یکدگر را کنار	پر از درد و مزگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن	همی رفت تا شد سخنها کهن
نهادند خوان پیش ایزد گشسب	گرفتند پس واژ و برسم بدست
پس ایزد گشسب آنچ اندرز بود	به زمزم همی گفت و موبد شنود
ز دینار و ز گنج و ز خواسته	هم از کاخ و ایوان آراسته
به موبد چنین گفت کای نامجوی	چو رفتی از ایدر به هرمزد گوی
که گر سر نیچی ز گفتار من	براندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو خورده‌ام	ترا نیز در بر بیورده‌ام
بدان رنج پاداش بند آمدست	پس از رنج بیم گزند آمدست

به یزدان نمایم به روز شمار	دلی بی‌گنه پر غم ای شهریار
ز کار آگهان رفت مردی دمان	چو موبد سوی خانه شد در زمان
دل شاه با رای بد گشت جفت	شنیده یکایک به هرمزد گفت
به زندان فرستاد و او را بکشت	ز ایزدگشسب آنگهی شد درشت
بروبر نکرد ایچ گونه پدید	سخنهای موبد فراوان شنید
سوی چاره کشتن زردهشت	همی راند اندیشه بر خوب و زشت
نهانی برد پیش در یک خورش	بفرمود تا زهر خوالیگرش
به نزدیکی نامور شهریار	چو موبد بیامد به هنگام بار
که خوالیگری یافتستیم نو	بدو گفت کامروز زایدرو مرو
ز موبد بیالود رنگ رخان	چو بنشست موبد نهادند خوان
همان راستی در گمان ویست	بدانست کان خوان زمان ویست
همی خورد شاه از کران تا کران	خورشها ببرند خوالیگران
نگه کرد موبد بدان بنگرید	چو آن کاسه‌رود زهر پیش آورید
که زهرست بر خوان تریاک اوی	بران بدگمان شد دل پاک اوی
بران کاسه زهر یازید دست	چو هرمز نگه کرد لب را بیست
بران بندگان نیز نازش کنند	بران سان که شاهان نوازش کنند
بیازید دست گرامی بخوان	ازان کاسه برداشت مغز استخوان
ترا کردم این لقمه پاک و نغز	به موبد چنین گفت کای پاک مغز
کزین پس چنین باشدت پرورش	دهن باز کن تا خوری زین خورش
که جاوید بادا سر و افسرت	بدو گفت موبد بجان و سرت
به سیری رسیدم نیفزاییم	کزین نوشه خوردن نفرماییم
بپاکی روان جهاندار شاه	بدو گفت هرمز به خورشید و ماه
برین آرزو نشکنی پشت من	که بستانی این نوشه ز انگشت من

بدو گفت موبد که فرمان شاه	بیامد نماند مرا رای و راه
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت	همی راند تا خانه خویش تفت
ازان خوردن زهر با کس نگفت	یکی جامه افگند و نالان بخت
بفرمود تا پای زهر آورند	ازان گنجها گر ز شهر آورند
فرو خورد تریاک و نامد بکار	ز هرمز به یزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه	بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر	گر اندیشه ما نیامد به بر
فرستاده را چشم موبد بدید	سر شکش ز مزگان به رخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هرمزد گوی	که بختت به برگشتن آورد روی
بدین داوری نزد داور شویم	بجایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمن مشو از بدی	که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو پدرود باش ای بداندیش مرد	بد آید برویت ز بد کار کرد
چو بشنید گریان بشد استوار	بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهد پشیمان شد از کار اوی	بپیچید ازان راست گفتار اوی
مر آن درد را راه چاره ندید	بسی باد سرد از جگر بر کشید
بمرد آن زمان موبد موبدان	برو زار و گریان شده بخردان
چنینست کیهان همه درد و رنج	چه یازی به تاج و چه نازی به گنج
که این روزگار خوشی بگذرد	زمانه نفس را همی بشمرد

### کشتن هرمزد سیمه برزن و بهرام آذر مهان را

چو شد کار دانا به زاری بسر	همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز و ناسازگار	نکرد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را بیست	به بهرام آذر مهان آخت دست

به پیش خود اندر به زانو نشاند	چو شب تیره تر شد مر او را بخواند
نبینی ز من تیزی و بد خوی	بدو گفت خواهی که ایمن شوی
سر کوه چون پشت جوشن شود	چو خورشید بر برج روشن شود
همی باش در پیش تختم بیای	تو با نامداران ایران بیای
چو پاسخ گزاری دلت نرم کن	ز سیمای برزینت پرسم سخن
بد است ار پرستنده ایزدیست	پرسم که این دوستار تو کیست
بداندیش و ز تخم آهرمنست	تو پاسخ چنین ده که این بد تنست
پرستنده و تخت و مهر و کلاه	و زان پس ز من هرچ خواهی بخواه
ازین بد که گفتی صد افزون کنم	بدو گفت بهرام کایدون کنم
گزین پدرش آن چراغ جهان	به سیمای برزین که بود از مهان
که پیراهن مهر بیرون کند	همی ساخت تا چاره ای چون کند
خور از بخش دو پیکر آمد برون	چو پیدا شد آن چادر عاج گون
بیاویختند آن بهاگیر تاج	جهاندار بنشست بر تخت عاج
شدند انجمن تا بیامد سپاه	بزرگان ایران بران بارگاه
برفتند يك سر بر شهریار	ز در پرده برداشت سالار بار
چو سیمای برزین و گردان نو	چو بهرام آذر مهان پیش رو
گروهی ببودند بر پای پیش	نشستند هر يك به آیین خویش
که سیمای برزین بدین بارگاه	به بهرام آذر مهان گفت شاه
که بدخواه زیبا نباشد به گنج	سزاوار گنجست اگر مرد رنج
که آن پرسش شهریار جهان	بدانست بهرام آذر مهان
کزان بیخ او را بیاید گریست	چگونست و آن را پی و بیخ چیست
نیابد ازین مهتر انجمن	سرانجام جز دخمه بی کفن
ز سیمای برزین مکن ایچ یاد	چنین داد پاسخ که ای شاه راد



که مه مغز بادش به تن بر مه پوست	که ویرانی شهر ایران ازوست
بر آن بتری بر کند داوری	نگوید سخن جز همه بتری
بدو گفت کای نیک یار کهن	چو سیمای برزین شنید این سخن
چنین دیو را آشنایی مده	به بد بر تن من گوایی مده
ز کردار و گفتار آهرمنی	چه دیدی ز من تا تو یار منی
که تخمی پراگنده‌ای در جهان	بدو گفت بهرام آذر مهان
از آتش نیابی مگر تیره دود	کزان بر نخستین تو خواهی درود
بر تخت شاهنشهی بر نشاند	چو کسری مرا و ترا پیش خواند
چو ایزدگشسب آن مه خوب چهر	ابا موبد موبدان برزمهر
کرا زبید و کیست با فرهی	بپرسید کین تخت شاهنشهی
که باشد به شاهی سزاوارتر	به کهتر دهم گر به مهتر پسر
زبان پاسخش را بیاراستیم	همه یک سر از جای بر خاستیم
به شاهی کس او را خریدار نیست	که این ترک زاده سزاوار نیست
به بالا و دیدار چون مادرست	که خاقان نژادست و بدگوهرست
کنون زین سزا مر ترا این جزاست	تو گفتی که هرمز به شاهی سزاست
چنین لب به دشنام بگشادمت	گوایی من از بهر این دادمت
چو آن راست گفتار او را شنید	ز تشویر هرمز فرو پژمرید
و ز ایشان به بد تیز بگشاد لب	به زندان فرستادشان تیره شب
ز سیمای برزین بپردخت شاه	سیم شب چو برزد سر از کوه ماه
ندارد جز از رنج و نفرین به مشمت	به زندان دزدان مر او را بکشت
که آن پاک دل مرد شد ناپدید	چو بهرام آذر مهان آن شنید
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه	پیامی فرستاد نزدیک شاه

که تا رازهای تو پوشیده‌ام	تو دانی که من چند کوشیده‌ام
نبودم ترا جز همه نیکخواه	به پیش پدرت آن سزاوار شاه
بر تخت شاهی نشانی مرا	یکی پند گویم چو خوانی مرا
به زندان بمان يك زمان بند من	ترا سودمندیست از پند من
خردمند را بی‌گزندی بود	به ایران ترا سودمندی بود
یکی راز دار از میان برگزید	پیامش چو نزدیک هرگز رسید
بدان نامور بارگاه آورد	که بهرام را پیش شاه آورد
به چربی سخن چند با او براند	شب تیره بهرام را پیش خواند
که ما را بدان روزگار بهیست	بدو گفت برگوی کان پند چیست
یکی ساده صندوق دیدم سیاه	چنین داد پاسخ که در گنج شاه
به حقه درون پارسی رقعهای	نهاده به صندوق در حقه‌ای
بدان باشد ایرانیان را امید	نبشتست بر پرنیان سپید
ترا اندران کرد باید نگاه	به خط پدرت آن جهاندار شاه
به نزدیک گنجور فریاد رس	چو هرمز شنید آن فرستاد کس
یکی ساده صندوق و مهری بروی	که در گنجهای پدر بازجوی
که جاوید بادا روانش جوان	بران مهر بر نام نوشین روان
فراوان بجستن مبر روزگار	هم اکنون شب تیره پیش من آر
بیاورد پویان به مهر درست	شتابید گنجور و صندوق جست
فراوان ز نوشین روان کرد یاد	جهاندار صندوق را برگشاد
شتابید و زو پرنیان برکشید	بصندوق در حقه با مهر دید
نбشته بران رقعہ پرنیان	نگه کرد پس خط نوشین روان
یکی شهریاری بود بی‌همال	که هرمز به ده سال و بر سر دو سال
شود نام و آواز او در نهان	ازان پس پر آشوب گردد جهان

یکی بدنژادی و آهرمنی	پدید آید از هر سویی دشمنی
فرو افگند دشمن او را ز گاه	پراگنده گردد ز هر سو سپاه
ازان پس بر آرند هوش از تنش	دو چشمش کند کور خویش زنش
هراسان شد و پرنیان برکشید	به خط پدر هرگز آن رقعہ دید
به بهرام گفت ای جفا پیشه مرد	دو چشمش پر از خون شد و روی زرد
بخواهی ربودن ز من سر همی	چه جستی ازین رقعہ اندر همی
بخون ریختن تا نباشی تو شاد	بدو گفت بهرام کای ترک زاد
که کسری ترا تاج بر سر نهاد	تو خاقان نژادی نه از کی قباد

## پادشاهی هرمزد

بخش ۳



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

بیازد همی زنده بی‌رهنمون	بدانست هرمز که او دست خون
به زندان فرستاد بهرام را	شنید آن سخنهای بی‌کام را
به زندان دژ آگاه کردش تباه	دگر شب چو برزد سر از کوه ماه
همان رهنمائی و هم موبدی	نماند آن زمان بر درش بخردی
نگر تا سوی خوی بد ننگری	ز خوی بد آید همه بدتری
<b>برگشتن هرمزد از بیداد به دادگستری</b>	
ز تیمار زد بر دل خویش تش	و زان پس نبد زندگانیش خوش
که کوتاه بودی شبان سیاه	به سالی به اصطرخ بودی دو ماه
از آنجا گذشتن نبودى روا	که شهری خنك بود و روشن هوا
پدید آمدی کوه یاقوت زرد	چو پنهان شدی چادر لاژورد
که ای نامداران با فرّ و هوش	منا دیگری بر کشیدی خروش
و زان رنج کارنده آشوفته	اگر کشتمندی شود کوفته
کسی نیز بر میوه داری رود	و گر اسب در کشت زاری رود
سر دزد بر دار باید کشید	دم و گوش اسبش بیاید برید
بد و نیکویی زو نبودى نهان	بدو ماه گردان بدی در جهان
ز دهقان همی یافتی آفرین	به هر کشوری داد کردی چنین
که از ماه پیدا نبود اندکی	پسر بد مر او را گرامی یکی

مر او را پدر کرده پرویز نام	گهش خواندی خسرو شاد کام
نبودی جدا يك زمان از پدر	پدر نیز نشگيفتى از پسر
چنان بد که اسبی ز آخر بجست	که بد شاه پرویز را بر نشست
سوی کشتمند آمد اسب جوان	نگهبان اسب اندر آمد دوان
بیامد خداوند آن کشت زار	به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست	که بر دم و گوشش باید گریست
خداوند گفت اسب پرویز شاه	ندارد همی کهتران را نگاه
بیامد موکل بر شهریار	بگفت آنچه بشنید از کشت زار
بدو گفت هرگز برفتن بکوش	بیر اسب را در زمان دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند	شمارش بیاید شمردن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد	اگر صد زیانست اگر پانصد
درمهای گنجی بران کشت زار	بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پوزش کنان	بر انگیخت از هر سویی مهتران
به نزد پدر تا ببخشد گناه	نبزد دم و گوش اسب سیاه
بر آشفست ازان پس برو شهریار	بتندی بزد بانگ بر پیش کار
موکل شد از بیم هرگز دوان	بدان کشت نزدیک اسب جوان
بخنجر جدا کرد زو گوش و دم	بران کشت زاری که آزد سم
همان نیز تاوان بدان داد خواه	رسانید خسرو به فرمان شاه
و زان پس به نخچیر شد شهریار	بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری ردی مرد کنداوری	سپهد نژادی بلند اختری
بره بر یکی رز پر از غوره دید	بفرمود تا کهتر اندر دوید
ازان خوشه چند بیرید و برد	به ایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوندش اندر زمان	بدان مرد گفت ای بد بدگمان

نگهبان این زر نبودی به رنج	نه دینار دادی بها را نه گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه	بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان	بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پر مایه زرّین کمر	به هر مهرهای در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت	که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن	خریده نداری بهایی مکن
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر	بیچی اگر بشنود دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار	به پیروزی اندر شده نامدار
به مردی ستوده به هر انجمن	که از رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه	کلاه کیی بر نهاده به ماه
نکردی به شهر مداین درنگ	دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر	نیاسود هرمز یل شیر گیر
همی گشت گرد جهان سربسر	همی جست در پادشاهی هنر

### سپاه کشیدن ساوه شاه به جنگ هرمزد

چو ده سال شد پادشاهیش راست	ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه	ابا پیل و با کوس و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار	برو چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست	تو گفنی مگر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا در مرو رود	سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید	شد از گرد لشکر زمین ناپدید
به هرمز یکی نامه بنوشت شاه	که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
برو راه این لشکر آباد کن	علف ساز و از تیغ ما یاد کن

بدریا سپاهست و بر کوه و دشت	برین پادشاهی بخواهم گذشت
بیژمرد زان لشکر بی‌شمار	چو بر خواند آن نامه را شهریار
به لشکر به زیر اندر آورد بوم	و زان روی قیصر بیامد ز روم
سواران جنگ آور و نامدار	سپه بود رومی عدد صد هزار
که از نام او بود قیصر نوان	ز شهری که بگرفت نوشین روان
به پیش اندرون نامور مهتری	بیامد ز هر کشوری لشکری
کز ایشان سپه شد همه بوم و بر	سپاهی بیامد ز راه خزر
که با گنج و با لشکر خویش بود	جهان دیده بدال در پیش بود
پراگنده شد لشکرش خیل خیل	ز ارمینیه تا در اردبیل
سپاهی بیامد فزون از شمار	ز دشت سواران نیزه‌گزار
سواران و گردن فرازان نو	چو عباس و چون حمزه‌شان پیش رو
که هرمز همی باژ ایشان بجست	ز تاراج ویران شد آن بوم و رست
نماند اندر آن بوم جای نبات	بیامد سپه تا به آب فرات
ز لشکر به هرمز رسید آگهی	چو تاریخ شد روزگار بهی
بیژمرد شاداب شاه جهان	چو بشنید گفتار کار آگهان
سراسر همه کاخ مردم نشاند	فرستاد و ایرانیان را بخواند
بدان نامداران ایران بگفت	بر آورد رازی که بود از نهفت
کسی در جهان این ندارد بیاد	که چندین سپه روی به ایران نهاد
ز هر گونه اندیشه‌ها راندند	همه نامداران فرو ماندند
یکی اندرین کار بگشای گوش	بگفتند کای شاه با رای و هوش
همی خویشتن موبدی نشمریم	خردمند شاهی و ما که‌تریم
بر و بوم ما را نگهدار کیست	بر اندیش تا چاره کار چیست
که ای شاه دانا و دانش پذیر	چنین گفت موبد که بودش وزیر

نیابند جنگی زمانی درنگ	سپاه خزر گر بیاید به جنگ
ز بن پایه تازیان بر کنیم	ابا رومیان داستانها ز نیم
که از دیدشان دیده دارد زیان	ندارم بدل بیم از تازیان
ندارند جنگی گه کارزار	که هم مار خوارند و هم سوسمار
وزو کار ما نیز تاریکتر	ترا ساوه شاهست نزدیکتر
که ویران کند لشکر و گنج ما	ز راه خراسان بود رنج ما
نباید برین کار کردن درنگ	چو ترک اندر آید ز جیحون به جنگ
که اکنون چه سازیم با ساوه شاه	بموبد چنین گفت جوینده راه
که خسرو به لشکر بود سر فراز	بدو گفت موبد که لشکر بساز
که چندست مردم که آید بکار	عرض را بخوان تا بیارد شمار
بیامد بیاورد بی‌مر سپاه	عرض با جریده به نزدیک شاه
پیاده بسی در میان سوار	شمار سپاه آمدش صد هزار
سزد گر نشوریم با این سپاه	بدو گفت موبد که با ساوه شاه
بدور افگنی کژی و کاستی	مگر مردمی جویی و راستی
چنان کز ره پادشاهان سزد	رهانی سر کهتران را ز بد
که ارجاسب آن نامدار سترگ	شنیدستی آن داستان بزرگ
چه بد کرد با آن سواران چین	به گشتاسپ و لهراسب از بهر دین
که شد زندگانی بران بوم تلخ	چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ
همی بود هر گونه‌ای کارزار	چنین تا گشاده شد اسفندیار
ازو من باندیشه بر بگذرم	ز مهتر به سال ار چه من کهترم
که قیصر نجوید ز ما کارزار	بموبد چنین گفت پس شهریار
سپارم بدو بازگردد ز راه	همان شهرها را که بگرفت شاه
خردمند و گویا و دانش پذیر	فرستاده‌ای جست گرد و دبیر



نخواهم دگر باژ آن مرز و بوم	به قیصر چنین گوی کز شهر روم
چو خواهی که مه باشی و روز به	تو هم پای در مرز ایران منه
بگفت آنچ از شاه ایران شنید	فرستاده چون پیش قیصر رسید
نیاورد جنگ اندران مرز و بوم	ز ره بازگشت آن زمان شاه روم
که از گردشان روز شد ناپدید	سپاهی از ایرانیان برگزید
بیای اندر آرند مرز خزر	فرستادشان تا بران بوم و بر
که با فرّ و اورنگ و با داد بود	سپهدارشان پیش خژاد بود
سپاه خزر بر گرفتند راه	چو آمد بarmینیه در سپاه
گرفتند زان مرز بسیار چیز	و ز ایشان فراوان بکشتند نیز
که خژاد پیروز شد با سپاه	چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
خرد را به اندیشه اندر نشاند	بجز کینه ساوه شاهش نماند

### نشان دادن مهران ستاد از بهرام چوبینه به هرمزد شاه و خواستنش هرمزد

خردمند و بینا و نستوه نام	یکی بنده بد شاه را شادکام
ز تو دور بادا همیشه بدی	بشاه جهان گفت انوشه بدی
که از روزگاران چه دارد بیاد	بپرسید باید ز مهران ستاد
ز امید گیتی شده پیر و سست	به کنجی نشست با زند و است
یکی روز و یک شب بر او بدم	بدین روزگاران بر او شدم
ز پیلان جنگی و چندان سپاه	همی گفتم او را من از ساوه شاه
ازان گفته روزگار کهن	چنین داد پاسخ چو آمد سخن
که از روزگاران چه داری بیاد	بپرسیدم از پیر مهران ستاد
اگر پرسدم بازگویم نهان	چنین داد پاسخ که شاه جهان
بشد نزد او نامداری دمان	شهنشاه فرمود تا در زمان

تن پیر ازان کاخ برداشتند	به مهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن	دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد	کزین ترك جنگی چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر	که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین	فرستاد خاقان به ایران زمین
بخواهندگی من بدم پیش رو	صد و شست مرد از دلیران گو
پدرت آن جهاندار دانا و راست	ز خاقان پرستار زاده نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون خواه	نزید پرستار در پیشگاه
برفتم به نزدیک خاقان چین	به شاهی برو خواندم آفرین
و را دختری پنج بد چون بهار	سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه	برفتم بران نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند	سر زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت	همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جز او دخت خاتون نبود	به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود	به گوهر ز کردار بد دور بود
همی مادرش را جگر زان بخش	که فرزند جایی شود دور دست
دژم بود زان دختر پارسا	گسی کردن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران	نگه داشتم چشم زان دیگران
مرا گفت خاتون که دیگر گزین	که هر پنج خوبند و با آفرین
فرستاد و کنداوران را بخواند	بر تخت شاهی بزانو نشاند
بپرسش گرفت اختر دخترش	که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکویی	نبینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت و از شاه ایرانیان	یکی کودک آید چو شیر ژیان

به مردی چو شیر و ببخشش چو ابر	به بالا بلند و به بازوی ستبر
پدر بگذرد او بود شهریار	سیه چشم و پر خشم و نابردبار
بسی روزگاران به بد نشمرد	فراوان ز گنج پدر بر خورد
ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ	و زان پس یکی شاه خیزد سترگ
سراسر بگیرد بران انجمن	بسازد که ایران و شهر یمن
بترسد ز پیروز بخت بلند	ازو شاه ایران شود دردمند
سواری سرافراز مهتر پرست	یکی کهتری باشدش دوردست
بگرد سرش جعد مویی چو مشک	به بالا دراز و به اندام خشک
سیه‌چرده و تند گوی و سترگ	سخن آوری جلد و بینی بزرگ
هم از پهلوانانش باشد نسب	جهانجوی چوینه دارد لقب
ز جایی بیاید بدرگاه شاه	چو این مرد چاکر باندک سپاه
همه لشکرش را بهم برزند	مرین ترک را ناگهان بشکند
ندیدم ز خاقان کسی شادتر	چو بشنید گفت ستاره شمر
که از دختران او بدی افسرش	به نوشین روان داد پس دخترش
چو آن کرده بد بازگشتم به راه	پذیرفتم او را من از بهر شاه
که ما یافتیم از کشیدنش رنج	بیاورد چندی گهرها ز گنج
جهان بین خود را بکشتی نشاند	همان تا لب رود جیحون براند
ز فرزند با درد انباز گشت	ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت
به پیش جهاندار شاه رمه	کنون آنچ دیدم بگفتم همه
بیوینده شاید که گویی بیوی	ازین کشور این مرد را بازجوی
به دشمن ممان این سخن گر بدوست	که پیروزی شاه بر دست اوست
برو زار و گریان شدند انجمن	بگفت این و جانش بر آمد ز تن
به مزگان همی خون دل بر فشاند	شهنشاه زو در شگفتی بماند

همی داشت این راستیها بیاد	به ایرانیان گفت مهران ستاد
پسندیده جانش بیزدان سپرد	چو با من یکایک بگفت و بمرد
بر آمد چنین گفتن ناگزیر	سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر
اگر مهتری باشد ار کهتری	نشان جست باید ز هر مهتری
همه رنجهها را بیای آورید	بجوید تا این بجای آورید
که بر آخر اسب سالار بود	یکی مهتری نامبردار بود
همه شادی شاه بد کام اوی	کجا راد فرخ بدی نام اوی
که داد این ستوده بگردنکشان	بیامد بر شاه گفت این نشان
سواری سرافراز و پیچنده اسب	ز بهرام بهرام پور گشسب
ندیدم چنو مرزبانی بدشت	ز اندیشه من بخواهد گذشت
یکی نامور گشت با کوس و خیل	که دادی بدو بردع و اردبیل
سخنهای مهران برو کرد یاد	فرستاد و بهرام را مژده داد

### آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمزد شاه

ز گردنکشان لشکری برد تفت	جهانجوی پویان ز بردع برفت
بفرمود تا بار دادند شاه	چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
بران نامدار آفرین گسترید	جهان دیده روی شهنشاه دید
نبودش بدو جز به نیکی گمان	نگه کرد شاه اندر و یک زمان
بدید و بخندید و شد تازه روی	نشانهای مهران ستاد اندروی
یکی نامور جایگه ساختش	ازان پس بپرسید و بنواختش

## پادشاهی هرمزد

بخش ۴



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

شب تیره چون چادر مشك بوی	بیفگند و خورشید بنمود روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه	گرانمایگان بر گشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند	بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید زان پس که با ساوه شاه	کنم آشتی گر فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی	که با ساوه شاه آشتی نیست روی
گر او جنگ را خواهد آراستن	هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بد خواه گردد دلیر	چو بیند که کام تو آمد به زیر
گه رزم چون بزم پیش آوری	بفرمانبری ماند این داوری
بدو گفت هرمز که پس چیست رای	درنگ آورم گر بجنیم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال	بیچد سر از داد بهتر به فال
چه گفت آن گرانمایه نیک رای	که بیداد را نیست با داد جای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی	که با آتش آب اندر آری بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن	شهی نو گزیند سپهر کهن
چو نیرو به بازوی خویش آوریم	هنر هرچ داریم پیش آوریم
نه از پاك یزدان نکوهش بود	نه شرم از یلان چون پژوهش بود
چو ناکشته ز ایرانیان ده هزار	بتابیم خیره سر از کار زار
چه گوید ترا دشمن عیبجوی	که بی‌جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم	کمان را چو ابر بهاران کنیم

همان تیغ و گویال چون صد هزار	شکسته شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید	دل از نیک بختی نباید کشید
و زان پس بفرمان دشمن شویم	که بی‌هوش و بی‌جان و بی‌تن شویم
بکوشیم با گردش آسمان	اگر در میانه سر آرد زمان
چو گفتار بهرام بشنید شاه	بخندید و رخسند شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند	جهان دیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند کاندلر سخن	چو پرسد ترا بس دلیری مکن
سپاهست چندان ابا ساوه شاه	که بر مور و بر پشه بستند راه
چنانچون تو گویی همی پیش شاه	که یارد بدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران	که ای نامداران و کند آوران
چو فرمان دهد نامبردار شاه	منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان	هم آنگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام چندانک بود	به هر یک سراینده ده بر فزود

### پهلوانی دادن هرمزد بهرام چوبینه را

شهنشاه ایران ازان شاد شد	ز تیمار آن لشکر آزاد شد
ورا کرد سالار بر لشکرش	به ابر اندر آورد جنگی سرش
هر آن کس که جست از یلان نام را	سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار	کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار	که خوانم عرض را ز بهر شمار
بینم ز لشکر که جنگی که اند	گه نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر تویی	بتو باز گردد بد و نیکویی
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه	بفرمود تا پیش او شد سپاه

هر آن کس که بود از سران افسری	گزین کرد ز ایرانیان لشکری
زره دار و برگستوانور سوار	نہشتند نام ده و دو ہزار
درم بر کم و بیش ازین شد حرام	چہل سالگان را نہشتند نام
کہ در جنگ جستن ورا نام بود	سپہبد چو بہرام بہرام بود
کجا سینہ و دل پر از کینہ بود	یکی را کجا نام یل سینہ بود
کہ پیش صف آید بہ روز نبرد	سر نامداران جنگیش کرد
کند بر دل جنگیان جنگ یاد	بگرداند اسب و بگوید نژاد
کز آتش نہ برگاشتی روی اسب	دگر آنک بد نام ایزدگشسب
کند میسرہ راست با میمنہ	بفرمود تا گوش دارد بنہ
کجا دم شیران گرفتی بہ اسب	بپشت سپہ بود ہمدان گشسب
کہ ای نامداران روشن روان	بہ لشکر چنین گفت پس پهلوان
بدی را مبندید ہرگز میان	کم آزار باشید و ہم کم زبان
کند روشن این تیرہ بازارتان	چو خواهید کہ ایزد بود یارتان
بر آمد بجنبید یک سر ز جای	شب تیرہ چون نالہ کز نای
کہ گر خیزد اندر شب تیرہ ہور	بران گونه رانید یک سر ستور
نیندیشد از روزگار نبرد	ز نیروی و آسودگی اسب و مرد
کہ دانندہ بہرام چون ساخت کار	چو آگاہی آمد بر شہریار
در گنج بگشاد و روزی بداد	ز گفتار و کردار او گشت شاد
بہ پارس و بہ اہواز در باز کرد	ہمہ گنجہای سلیح نبرد
بہ شہر اندر آورد چندی گلہ	ز اسبان جنگ آنچ بودش یلہ
بخواید ہر آنچش بیاید ز شاہ	بفرمود تا پهلوان سپاہ
کہ از ہر دری دیدہ کارزار	چنین گفت بہرام را شہریار
چہ مایہ سلیحست و گنج و سپاہ	شنیدی کہ با نامور ساوہ شاہ

هم از جنگ ترکان او روز کین	به آوردگه بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار	زره دار و بر گستوانور سوار
بدین مایه مردم به روز نبرد	ندانم که چون خیزد این کار کرد
بجای جوانان شمشیر زن	چهل سالگان خواستی ز انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی	که ای شاه نیک اختر و راست گوی
شنیدستی آن داستان مهان	که در پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود	روا باشد ار یار کمتر بود
برین داستان نیز دارم گوا	اگر بشنود شاه فرمانروا
که کاووس کی را به هاماوران	بیستند با لشکری بی‌کران
گزین کرد رستم ده و دو هزار	ز شایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاووس کی را ز بند	بران نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان	سر نامداران آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار	بیاورد برگستوانور سوار
همان نیز پر مایه اسفندیار	بیاورد جنگی ده و دو هزار
به ارجاسب بر چاره کرد آنچ کرد	ازان لشکر و دز بر آورد گرد
از این مایه گر لشکر افزون بود	ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از سه چار	بجنگ آورد پیچد از کارزار
دگر آنک گفتی چهل ساله مرد	ز برنا فزونتر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود	به مردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک	برو گشته باشد فراوان فلك
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ	هراسان بود سر نیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را	بپیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب	بگاہ درنگش نباشد شکیب



ندارد زن و کودک و کشت و ورز	بچیزی ندارد ز نارز ارز
چو بی‌آزمایش نیابد خرد	سر مایه کارها ننگرد
گر ایدونک پیروز گردد به جنگ	شود شاد و خندان و سازد درنگ
وگر هیچ پیروز شد بر تنش	نبیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار	چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار	بپوش و ز ایوان به میدان گذار
سپهبد بیامد ز نزدیک شاه	کمر خواست و خفتان و درع و کلاه
بر افگند برگستوان بر سمند	به فتراک بر بست پیچان کمند
جهانجوی با گوی و چوگان و تیر	به میدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد به میدان شاه	بغلتید در خاک پیش سپاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین	سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش	که بد پیکرش ازدهافش بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ	سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ
چو ببسود خندان به بهرام داد	فراوان برو آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنک جَدان من	همی خواندندش سر انجمن
کجا نام او رستم پهلوان	جهانگیر و پیروز و روشن روان
درفش ویست اینک داری بدست	که پیروز بادی و خسرو پرست
گمانم که تو رستم دیگری	بمردی و گردی و فرمانبری
برو آفرین کرد پس پهلوان	که پیروز گر باش و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست	سپهبد درفش تهمتن بدست
پراگنده گشتند گردان شاه	همان شادمان پهلوان سپاه

## رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه

سپیده چو بر زد سر از کوه بر	پدید آمد آن زرد رخشان سپر
سپهد بیامد به ایوان شاه	بکش کرده دست اندر آن بارگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم	به فرّ تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار	که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد	سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد به نامه درون نام اوی	رونده شود در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مهراں دبیر	جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهد برفت	سپهد سوی جنگ تازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون	سپهدار بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر	سپهدار بیدار چون نره شیر
به موبد چنین گفت هرمز که مرد	دلیرست و شادان بدشت نبرد
ازان پس چه گویی چه شاید بدن	همه داستانها بیاید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی	که خود جاودان زندگی را سزی
بدین برز و بالای این پهلوان	بدین تیز گفتار روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروز گر	وزو دشمن شاه زیر و زبر
بترسم که او هم به فرجام کار	ببیچد سر از شاه پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود	به گفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که در پای زهر	میالای زهر ای بداندیش دهر
چون او گشت پیروز بر ساوه شاه	سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد و هرگز مبادا جز این	که او شهریاری شود به آفرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید	بیژمرد و لب را بدنجان گزید

چنین تا بر آمد برین روزگار	همی داشت اندر دل این شهریار
که تا این سخن باز جوید درست	ز درگه یکی راز داری بجست
برو تا چه بینی به من بر بخوان	بدو گفت تیز از پس پهلوان
نبود آگه از کار او هیچ کس	بیامد سخنگوی پویان ز پس
سرانجام هر کار گفتی بدوی	که هم راهبر بود و هم فال گوی
همی راند با نیزه پیش اندرون	چو بهرام بیرون شد از طیسفون
از و دور بد پهلوان سپاه	به پیش آمدش سر فروشی به راه
بروبر فراوان سر شسته داشت	یکی خوانچه بر سر به پیوسته داشت
بنوک سنان زان سری بر گرفت	سپهد بر انگیخت اسب از شگفت
بینداخت آن را بران سو که خواست	همی راند تا نیزه برداشت راست
کزین سان بیرم سر ساوه شاه	یکی اختری کرد زان سر به راه
همه لشکرش را به هم بر زخم	به پیش سپاهش به راه افگم
پی افگند فالی چنانچون سزید□	فرستاده شاه چون آن بدید
بیابد بفرجام زین رنج تخت	چنین گفت کین مرد پیروز بخت
بپیچد سر از شاه و گردد درشت	از آن پس چو کام دل آرد بمشت
جهاندار با درد و غم گشت جفت	بیامد بر شاه و این را بگفت
بپژمرد و شد تیره آن سبز برگ	ورا آن سخن بتر آمد ز مرگ
فرستاد تازان پس پهلوان	فرستاده‌ای خواست از در جوان
که امشب ز جایی که هستی میوی	بدو گفت رو با سپهد بگوی
تهی کرد خواهیم ز بیگانه جای	بشگیر برگرد و پیش من آی
سخن چند یاد آدمم سودمند	بگویم بتو هرچ آید ز پند
بگفت آنچ بشنید مرد جوان	فرستاده آمد بر پهلوان
نخوانند باز ای خردمند شاه	چنین داد پاسخ که لشکر ز راه

به نیرو شود زین سخن بد سگال	ز ره بازگشتن بد آید به فال
درفشان کنم لشکر و کشورت	چو پیروز گردم بیایم برت
بگفت آنچ بشنید زان رزمخواه	فرستاده آمد به نزدیک شاه
همه رنج پوینده بی سود گشت	ز گفتار او شاه خشنود گشت
بر ایشان همی نام یزدان بخواند	سپهدار شبگیر لشکر براند
ز لشکر کسی را نیامد زیان	همی رفت تا کشور خوزیان
همی رفت پویان میان سپاه	زنی با جوالی میان پر ز گاه
ندادش بها و بیچید یال	سواری بیامد خرید آن جوال
که کاهست لختی مرا در نهفت	خروشان بیامد به بهرام گفت
به پیش سپاه تو بگذاشتم	بهای جوالی همی داشتم
که دارد بسر بر ز آهن کلاه	کنون بستند از من سواری به راه
کشیدند نزد سپهد دمان	بجستند آن مرد را در زمان
گناهی که کردی سرت را ببرد	ستاننده را گفت بهرام گرد
سر و دست و پایش شکستند خرد	دوانش ببیش سراپرده برد
بدو مرد بیداد را بیم کرد	میانش به خنجر بدو نیم کرد
که ای نامداران پاکیزه رای	خروشی بر آمد ز پرده سرای
ستاند نباشدش فریادرس	هر آن کس که او برگ کاهی ز کس
بخزید چیزی که باید بسیم	میانش به خنجر کنم به دو نیم

### فرستادن هرمزد شاه خراد برزین را به نزدیک ساوه شاه به پیغام فریبنده

ازان لشکر ساوه و پیل و گنج	همی بود ز اندیشه هرمز به رنج
ز بهرام پر درد و تیمار گشت	بدل بر چو اندیشه بسیار گشت
همی داشتی زان بدل ترس و بیم	روانش پر از غم دلش به دو نیم

به خُراد برزین چنین گفت شاه	شب تیره برزد سر از برج ماه
بکوشی و ز تاختن نغوی	که بر ساز تا سوی دشمن شوی
سپهبد کدامند و گردان کیند	سپاهش نگه کن که چند و چیند
نبشتند نزدیک آن پر گزند	بفرمود تا نامه پندمند
که آن را نشاید گرفتن شمار	یکی نامه با هدیه شاهوار
همی رو چو پیدا شود لشکری	فرستاده را گفت سوی هری
مپندار کان لشکری دیگرست	چنان دان که بهرام کنداورست
سخن هرچ بشنیدی آن را بگوی	ازان راه نزدیک بهرام پوی
بگسترد خواهم یکی خوب دام	بگویی که من با نوید و خرام
گر او بشنود نام و آواز تو	نباید که پیدا شود راز تو
سخنهای چرب و دراز آورم	من او را به دامت فراز آورم
بیامد بران سو که فرمود شاه	بر آراست خُراد برزین به راه
سخنها کجا داشت اندر نهفت	چو بهرام را دید با او بگفت
بجایی که بد گنج و پیل و سپاه	و زان جایگه شد سوی ساوه شاه
شنیده همی گفت با او به راز	ورا دید بستود و بردش نماز
بدان تا شود لشکر اندر هری	بیفزود پیغامش از هر دری
سرا پرده زد بر لب جویبار	چو آمد بدشت هری نامدار
دیدند بهرام را با سپاه	طلایه بیامد ز لشکر به راه
بیامد دوان تا بر ساوه شاه	طلایه بدید آن دلاور سپاه
یکی لشکر آمد بدشت هری	بگفت آنک با نامور مهتری
پر اندیشه شد مرد جوینده راه	سخنها چو بشنید زو ساوه شاه
به تندی فراوان سخنها براند	ز خیمه فرستاده را باز خواند
مگر کز فرازی ندیدی نشیب	بدو گفت کای ریمن پر فریب

بدان تا مرا دام سازی به راه	برفتی ز درگاه آن خوار شاه
زنی خیمه در مرغزار هری	بجنگ آوری پاریسی لشکری
که پیش سپاه تو اندک سپاه	چنین گفت خژاد برزین به شاه
که این مرزبانی بود بر گذر	گر آید به زشتی گمانی مبر
ز کشور سوی شاه بنهاد روی	وگر زینهارى یکی نامجوی
بیاورد تا باشد ایمن به راه	ور ایدونك بازارگانی سپاه
وگر کوه و دریا شود کینه جوی	که باشد که آرد بروی تو روی

# پادشاهی هرمزد

بخش ۵



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

بدو گفت مانا که اینست راه	ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
بر آمد شب تیره از کوه تفت	چو خَرّاد برزین سوی خانه رفت
بدان تا نیاید بدو رستخیز	بسیجید و بر ساخت راه گریز
به فغفور فرمود تا بی سپاه	بدان گه که شب تیره تر گشت شاه
بیامد خردمند مرد جوان	ز پیش پدر تا در پهلوان
سواری بر افگند فرزند شاه	چو آمد به نزدیک ایران سپاه
ازین تاختن ساخته بر چیند	که پرسد که این جنگ جویان کیند
خروشید کای نامداران مرد	ز ترکان سواری بیامد چو گرد
به رزم اندرون نامبردار کیست	سپهبد کدامست و سالار کیست
ورا دید خواهد همی بی سپاه	که فغفور چشم و دل ساوه شاه
به بهرام گفت آنچ بشنید ز وی	ز لشکر بیامد یکی رزمجوی
درفشی درفشان بسر بر بیای	سپهدار آمد ز پرده سرای
سمند جهان را بخوی در نشاخت	چو فغفور چینی بدیدش بتاخت
کنون ایستاده چرا مانده‌ای	بپرسیدم و گفت از کجا رانده‌ای
که آزرده گشتی و خون ریختی	شنیدم که از پارس بگریختی
که با شاه ایران کنم کینه یاد	چنین گفت بهرام کین خود مباد
ز بغداد رفتم به فرمان شاه	من ایدون به رزم آدمم با سپاه
بیامد بدان بارگاه مهی	چو از لشکر ساوه شاه آگهی

به گرز و سنان و به شمشیر و تیر	مرا گفت رو راه ایشان بگیر
بپیش پدر شد بگفت آنچ بود	چو بشنید فغفور بر گشت زود
فرستاده را جست هم در زمان	شنید آن سخن شاه شد بدگمان
همی ز آمدن خون ز مژگان بریخت	یکی گفت خژاد برزین گریخت
که این بدگمان مرد چون یافت راه	چنین گفت پس با پسر ساوه شاه
طلایه چرا شد چنین سست و خوار	شب تیره و لشکری بی‌شمار

### پیام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه

به نزدیک بهرام چیره سخن	و زان پس فرستاد مرد کهن
که ایدر به خیره مریز آب روی	بدو گفت رو پاریسی را بگوی
کزین پادشاه تو مرگ تو جست	همانا که این مایه دانی درست
که همتا ندارد به گیتی بسی	به جنگت فرستاد نزد کسی
شنیدی تو گفتار نادلیپذیر	ترا گفت رو راه بر من بگیر
بپای اندر آرم به پیل و سپاه	اگر کوه نزد من آید به راه
بخندید زان تیز بازار اوی	چو بشنید بهرام گفتار اوی
اگر مرگ من جوید اندر نهان	چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر خاک بالا بپیمایدم	چو خشنود باشد ز من شایدم
بگفت آنچ بشنید زان رزمخواه	فرستاده آمد بر ساوه شاه
که چندین چرا بایدت گفت و گوی	بدو گفت رو پاریسی را بگوی
ز ما آرزو هرچ باید بخواه	چرا آمدستی بدین بارگاه
که رازی که داری بر آر از نهفت	فرستاده آمد به بهرام گفت
بجوید همی چون تو فرمانبری	که این شهریارست نیک اختر
که گر رزمجویی بهانه مجوی	بدو گفت بهرام کو را بگوی



همی آشتی جویی اندر نهان	گر ایدونک با شهریار جهان
به چیزی که گویی تو فرمان کنم	ترا اندرین مرز مهمان کنم
کرا در خور آید کلاه و کمر	بخشم سپاه ترا سیم و زر
بدان تا براه آیدت نیمراه	سواری فرستیم نزدیک شاه
اگر دوستی شاه بنوازدت	بسان همالان علف سازدت
بدریا به جنگ نهنگ آمدی	ور ایدونک ایدر به جنگ آمدی
که بر تو بگریند هر مهتری	چنان باز گردی ز دشت هری
پست باد و بارانت همراه باد	ببرگشتنت پیش در چاه باد
همی خواست تا بر سرت بد رسد	نیاوردت ایدر مگر بخت بد
پیام جهانجوی یک یک بداد	فرستاده بر گشت و آمد چو باد
بر آشفته زان نامور رزمخواه	چو بشنید پیغام او ساوه شاه
رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد	ازان سرد گفتن دلش تنگ شد
پیامی ببر نزد آن دیو مرد	فرستاده را گفت رو باز گرد
نه از کشتنت نیز یابیم کام	بگوش که در جنگ تو نیست نام
ترا کمترین چاکران مهترند	چو شاه تو بر در مرا کهترند
سرت بر گذارم ازین انجمن	گر ایدونک زنهار خواهی ز من
شود لشکرت یک سر آراسته	فراوان بیابی ز من خواسته
نجوید جهانجوی مردانگی	بگفتار بی‌سود و دیوانگی
بیامد به نزدیک بهرام باز	فرستاده مرد گردنفرز
همانا که بد زان سخن کام اوی	بگفت آن گزاینده پیغام اوی
که پاسخ ز مهتر نباید نهفت	چو بشنید با مرد گوینده گفت
نه ننگ آید از کهتری بر سرم	بگوش که گر من چنین کهترم
به تندی نجوید همی جنگ تو	شهنشاه و آن لشکر از ننگ تو

من از خردگی رانده‌ام با سپاه	که ویران کنم لشکر ساوه شاه
ببرم سرت را برم نزد شاه	نیرزد که بر نیزه سازم به راه
چو من زینهارى بود ننگ تو	بدین خردگی کردم آهنگ تو
نبینی مرا جز به روز نبرد	درفشى پس پشت من لاژورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست	نیام سنانم سر و ترگ تست
چو بشنید گفتارهای درشت	فرستادهٔ ساوه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید	سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند	سر افراز پیلان به هامون برند
سپه شد همه کشور از گرد سم	بر آمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کآمد سپاه	در و دشت شد سرخ و زرد و سپاه
سپه را بفرمود تا بر نشست	بیامد زره دار و گزری بدست
پس پشت بد شارستان هری	به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره	سپاهی همه کینه کش يك سره
تو گفתי جهان يك سر از آهنت	ستاره ز نوك سنان روشنست
نگه کرد زان رزمگه ساوه شاه	به آرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام بود	همه جای خود تنگ و ناکام بود
چنین گفت پس با سواران خویش	جهان دیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده‌ای نزد من	ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شارستان	گرفتند و شد جای من خارستان
بدان جای تنگی صفی برکشید	هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار	که تنگ آمدش جای خنجرگزار
همان چل هزار از دلیران مرد	پس پشت لشکرش بر پای کرد
ز لشکر بسی نیز بیکار بود	بدان تنگی اندر گرفتار بود

فراز آوریدند و بستند راه	چو دیوار پیلان به پیش سپاه
که تنگ آمدش جایگاه سپاه	پس اندر غمی شد دل ساوه شاه
که بیکار خواهد بدن تخت اوی	تو گفתי بگرید همی بخت اوی
<b>فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه</b>	
فریبده مردی ز دشت هری	دگر باره گردی زبان آوری
که بخت سپهری ترا نیست جفت	فرستاد نزدیک بهرام و گفت
خرد یار کن چشم دل باز کن	همی بشنوی چند پند و سخن
چو ایشان نبود از نژاد مهان	دو تن یافتستی که اندر جهان
ز مردی همه ساله در جوشند	چو خورشید بر آسمان روشنند
دگر نیز فرزند فرخ نژاد	یکی من که شاهم جهان را به داد
اگر بشمرد مردم نیکبخت	سپاهم فزونتر ز برگ درخت
بخندی ز باران ابر بهار	گر از پیل و لشکر بگیرم شمار
فزون زانک اندیشه آرد بجای	سلیحست و خرگاه و پرده سرای
اگر بشمرد نیز گردد ستوه	ز اسبان و مردان بیابان و کوه
اگر کهتری را خود اندر خورند	همه شهر یاران مرا کهترند
وگر کوه را پای باشد دوان	اگر گرددی آب دریا روان
سلیح مرا ساز رنج مرا	نبردard از جای گنج مرا
مرا شاه خوانند فرخ مهان	جز از پارسی مهترت در جهان
به پیش روان من این روشنست	ترا هم زمانه بدست منست
ببندند بر مور و بر پشه راه	اگر من ز جای اندر آرم سپاه
که بگریزد از بوی ایشان سوار	همان پیل برگستوانور هزار
ازان آمدن رنج نفزایدم	به ایران زمین هرک پیش آیدم

از ایدر مرا تا در طیسفون	سپاهست مانا که باشد فزون
ترا ای بد اختر که بفریفتست	فریبنده تو مگر شیفتست
ترا بر تن خویشتن مهر نیست	وگر هست مهر ترا چهر نیست
که شناسدی چشم او نیک و بد	گزاف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز زین جنگ و پیش من آی	نمانم که مانی زمانی بیای
ترا کدخدایی و دختر دهم	همان ارجمندی و اختر دهم
بیابی به نزدیک من مهتری	شوی بی‌نیاز از بد کهتری
چو کشته شود شاه ایران به جنگ	ترا آید آن تاج و تختش به چنگ
و زان جایگه من شوم سوی روم	ترا مانم این لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آمدی	بدین کارها فرزند آمدی
سپه تاختن دانی و کیمیا	سپهید به دستت پدر گر نیا
ز ما این نه گفتار آرایشست	مرا بر تو بر جای بخشایشست
بدین روز با خوار مایه سپاه	برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من	اگر سر بیچانی از کام من □

### پاسخ دادن بهرام چوبینه ساوه شاه را

فرستاده گفت و سپهید شنید	به پاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان	میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بی‌سود و بسیار گوی	نماندش نزد کسی آبروی
به پیشین سخن و آنچه گفתי ز پس	بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آید زمانه به سر	ز مردم بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند	دلی گشته ترسان ز بیم گزند
یکی آنک گفתי کشم شاه را	سپارم به تو لشکر و گاه را

یکی داستان زد برین مرد مه	که درویش را چون برانی ز ده
نگوید که جز مهتر ده بدم	همه بنده بودند و من مه بدم
بدین کار ما بر نیاید دو روز	که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که بر نیزه‌ها بر سرت خون فشان	فرستم بر شاه گردنکشان
دگر آنک گفتی تو از دخترت	هم از گنج و ز لشکر و کشورت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس	ترا خواندمی شاه نیکی شناس
که دختر بمن داده‌ای آن زمان	که از تخت ایران نبردی گمان
فرستادی گنج آراسته	به نزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی به ایران ترا	نه رزم آمدی با دلیران ترا
کنون نیزه من بگوشت رسید	سرت را به خنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست	همان دختر و برده رنجت مراست
دگر آنک گفتی فزون از شمار	مرا تاج و تختست و پیل و سوار
برین داستان زد یکی نامدار	که پیچان شد اندر صف کارزار
که چندان کند سگ به تیزی شتاب	که از کام او دورتر باشد آب
ببردند دیوان دلت را ز راه	که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
بیچی ز باد افره ایزدی	هم از کرده و کارهای بدی
دگر آنک گفتی مرا کهترند	بزرگان که با طوق و با افسرند
همه شارستانهای گیتی مراست	زمانه برین بر که گفتم گواست
سوی شارستانها گشادست راه	چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه
اگر تو بکوبی در شارستان	به شاهی نیابی مگر خارستان
دگر آنک بخشیدنی خواستی	ز مردی مرا دوری آراستی
چو بینی سنانم بیخشاییم	همان زیردستی نفرماییم
سپاه ترا کام و راه ترا	همان زنده پیلان و گاه ترا

نه اندیشم از لشکرت يك پشيز	چو صف بر کشیدم ندارم بچيز
بگویی نگیری به گیتی فروغ	اگر شهریاری تو چندین دروغ
که پیدا شود فر گیتی فروز	زمان دادهام شاه را تا سه روز
ببیند بر نیزه در پیش شاه	بریده سرت را بدان بارگاه
شده بارور بخت برناش پیر	فرستاده آمد دو رخ چون زریر
چو بشنید شد روی مهتر سیاه	همی داد پیغام با ساوه شاه
بران مایه لشکر بیاید گریست	بدو گفت فغفور کین لابه چیست
بفرمود تا سنج و هندی درای	بیامد به دهلیز پرده سرای
کنند آسمان را برنگ آبنوس	بیارند با زنده پیلان و کوس
پر اندیشه شد شاه گردن فراز	چو این نامور جنگ را کرد ساز
مکن جنگ تا بامداد پگاه	به فرزند گفت ای گزین سپاه
طلایه بیامد ز پرده سرای	شدند از دو رویه سپه باز جای
جهان شد ز لشکر پر از گفت و گوی	بر افروختند آتش از هر دو روی

### خواب دیدن بهرام چوبینه و سپاه آراستن

فرستاد و ایرانیان را بخواند	چو بهرام در خیمه تنها بماند
برین گونه تا گشت گیتی سیاه	همی رای زد جنگ را با سپاه
جهان شد جهانجوی را رایگان	بخفتند ترکان و پر مایگان
همه شب دلش بود با جنگ جفت	چو بهرام جنگی به خیمه بخت
که ترکان شدندی به جنگش دلیر	چنان دید در خواب بهرام شیر
برو راه بی‌راه و بسته شدی	سپاهش سراسر شکسته شدی
پیاده بماندی نبودیش یار	همی خواستی از یلان زینهار
سر پر هنر پر ز تیمار شد	غمی شد چو از خواب بیدار شد

شب تیره با درد و غم بود جفت	بیوشید آن خواب و با کس نگفت
همانگاه خَراد برزین ز راه	بیامد که بگریخت از ساوه شاه
همی گفت ازان چاره اندر گریز	ازان لشکر گشن و آن رستخیز
که کس در جهان زان فزونتر سپاه	نبیند که هستند با ساوه شاه
به بهرام گفت از چه سخت ایمنی	نگه کن بدین دام آهرمنی
مده جان ایرانیان را بباد	نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی بیخشی بر جان خویش	که هرگز نیامد چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو	ز گیتی نیامد جزین بهر تو
که ماهی فروشند یک سر همه	به تموز تا روزگار دمه
ترا پیشه دامست بر آبگیر	نه مردی به گوپال و شمشیر و تیر
چو خور برزند سر ز کوه سیاه	نمایم ترا جنگ با ساوه شاه
چو برزد سر از چشمه شیر شید	جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و بر شد خروش	زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپه را بیاراست و خود بر نشست	یکی گرز پر خاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار	ز ره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسرهم چنین	سواران جنگی و مردان کین
به یک دست بر بود آذرگشسب	پرستنده فرخ ایزد گشسب
به دست چپش بود پیدا گشسب	که بگذاشتی آب دریا بر اسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود	که با جوشن و گرز دیرینه بود
به پیش اندرون بود همدان گشسب	که در نی زدی آتش از اسم اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان	سواران جنگی و جنگ آوران
خروشی بر آمد ز پیش سپاه	که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ	اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ

بیزدان که از تن ببرم سرش	به آتش بسوزم تن و پیکرش
ز دو سوی لشکرش دو راه بود	که بگریختن راه کوتاه بود
بر آورد ده رش به گل هر دو راه	همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه	بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کاین را خود اندازه نیست	گزاف زبان ترا تازه نیست
ز لشکر نگه کن برین رزمگاه	چو موی سپیدیم و گاو سیاه
بدین جنگ تنگی به ایران شود	بر و بوم ما پاك ویران شود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه	ز بس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت	ورا گفت کای بد دل شور بخت
ترا از دواتست و قرطاس بر	ز لشکر که گفتت که مردم شمر
بیامد به خزاد برزین بگفت	که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز	بدان تا نبیند کسی رستخیز
ز بیم شهنشاه و بهرام شیر	تلی بر گزیدند هر دو دبیر
یکی تند بالا بد از رزم دور	به يك سو ز راه سواران تور
برفتند هر دو بران برز راه	که شایست کردن به لشکر نگاه
نهادند بر ترگ بهرام چشم	که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد	خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلنید در پیش یزدان بخاک	همی گفت کای داور داد و پاك
گرین جنگ بیداد بینی همی	ز من ساوه را برگزینی همی
دلم را به رزم اندر آرام ده	به ایرانیان بر ورا کام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی	به رزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن	وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان ازان جایگه بر نشست	یکی گرزه گاو پیکر بدست



## پادشاهی هرمزد

بخش ۶ - رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

چنین گفت پس با سپه ساوه شاه	که از جادوی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان	بپیچد نیاید شما را زیان
همه جادوان جادوی ساختند	همی در هوا آتش انداختند
بر آمد یکی باد و ابری سیاه	همی تیر بارید از و بر سپاه
خروشید بهرام کای مهران	بزرگان ایران و کنداوران
بدین جادویها مدارید چشم	به جنگ اندر آیید يك سر بخشم
که آن سر بسر تنبل و جادویست	ز چاره بر ایشان بیاید گریست
خروشی بر آمد ز ایرانیان	بیستند خون ریختن را میان
نگه کرد زان رزمگه ساوه شاه	که آن جادویی را ندادند راه
بیاورد لشکر سوی میسره	چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو يك روی لشکر به م بر شکست	سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام زان قلبگاه	گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد به نیزه سه تن را ز زین	نگونسار کرد و بزد بر زمین
همی گفت زین سان بود کارزار	همین بود رسم و همین بود کار
ندارید شرم از خدای جهان	نه از نامداران فرخ مهان
و زان پس بیامد سوی میمنه	چو شیر ژیان کو شود گرسنه
چنان لشکری را به هم بر درید	درفش سپهدار شد ناپدید
و زان جایگه شد سوی قلبگاه	بران سو که سالار بد با سپاه

بدو گفت برگشت باد این سخن	گر ایدونك این رزم گردد کهن
پراگنده گردد به جنگ این سپاه	نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود	کزان راه شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای خویش	که دیوار ما آهنینست پیش
هر آن کس که او رخنه داند زدن	ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان به ایران برد	بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن بر نهید	سپر بر سر آرید و خنجر دهید
ز یزدان نباشد کسی ناامید	وگر تیره بینند روز سپید
چنین گفت با مهران ساوه شاه	که پیلان بیارید پیش سپاه
به انبوه لشکر بجنگ آورید	بدیشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید	غمی گشت و تیغ از میان بر کشید
ازان پس چنین گفت با مهران	که ای نامداران و جنگ آوران
کمانهای چاچی به زه بر نهید	همه یک سره ترگ بر سر نهید
به جان و سر شهریار جهان	گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که با او کمانست و تیر	کمان را به زه بر نهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش یازد بخون	سه چوبه به خرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها برکشید	به جنگ اندر آید و دشمن کشید
سپهبد کمان را به زه بر نهاد	یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیل اندرون تیر باران گرفت	کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه	ستاره شد از پرّ و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر	ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت برگاشتند	بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید	همه لشکر خویش را بسپرید

همان بخت بد کامکاری ببرد	سپه بر هم افتاد و چندی به مرد
زمین شد به کردار دریای نیل	سپاه اندر آمد پس پشت پیل
پس پشت آن رنج دیده سپاه	تلی بود خرم بدان جایگاه
نشسته برو ساوه رزمجوی	یکی تخت زرین نهاده به روی
همه سر پر از گرد و تیره روان	سپه دید چون کوه آهن روان
همی کوفتند آن سپه را بدست	پس پشت آن زنده پیلان مست
بدان تا چرا شد هزیمت سپاه	پر از آب شد دیده ساوه شاه
همی تاخت ترسان ز بیم گزند	نشست از بر تازی اسبی سمند
کمندی به بازو کمانی بدست	بر ساوه بهرام چون پیل مست
ز بخت بد آمد بر ایشان نشان	به لشکر چنین گفت کای سرکشان
بتازید با تیغهای کهن	نه هنگام رازست و روز سخن
بکوشید و کار سواران کنید	بر ایشان یکی تیرباران کنید
همی بود بر تخت زر با کلاه	بران تل بر آمد کجا ساوه شاه
همی تاخت در دشت بر سان ابر	ورا دید بر تازی چون هژبر
نهاده برو چار پَر عقاب	خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
به چرم گوزن اندر آورد شست	بمالید چاچی کمان را بدست
خروش از خم چرخ چاچی بخواست	چو چپ راست کرد و خم آورد راست
ز شاخ گوزنان بر آمد خروش	چو آورد یال یلی را بگوش
گذر کرد از مهره پشت اوی	چو بگذشت پیکان از انگشت اوی
بزیر اندرش خاک شد جوی خون	سر ساوه آمد بخاک اندرون
همان تخت زرین و زرین کلاه	شد آن نامور شاه و چندان سپاه
نه نامهربانیش پیدا نه مهر	چنینست کردار گردان سپهر
چو ایمن شوی دور باش از گزند	نگر تا ننازی به تخت بلند

کشیدش بران خاك تفته بروی	چو بهرام جنگی رسید اندروی
نیامد کسی پیشش از انجمن	برید آن سر شاهوارش ز تن
فگنده تنی بود بی‌سر به راه	چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش	همه بر گرفتند يك سر خروش
که بهرام را بخت بیدار بود	پسر گفت کاین ایزدی کار بود
فراوان بمردند زان تنگ راه	ز تنگی کجا راه بد بر سپاه
نشد زان سپه ده یکی باز جای	بسی پیل بسپرد مردم بیای
چه سرها بریده به آوردگاه □	چه زیر پی پیل گشته تباه

### کشتن بهرام چوبینه جادوی را

ندیدند زنده یکی بدگمان	چو بگذشت زان روز بد به زمان
روانها به غم خسته و تن به تیر	مگر آنک بودند گشته اسیر
سران را ز ترگ آمده روز مرگ	همه راه برگستوان بود و ترگ
به هر سوی افگنده بد بدگمان	همان تیغ هندی و تیر و کمان
به هر گوشه‌ای مانده اسبی به زین	ز کشته چو دریای خون شد زمین
که تا کشته زایران که یابد به راه	همی گشت بهرام گرد سپاه
که يك روز با رنج ما باش جفت	ازان پس به خَرّاد برزین بگفت
کزان درد ما را بیاید گریست	نگه کن کز ایرانیان کشته کیست
به هر پرده و خیمه‌ای بر گذشت	به هر جای خَرّاد برزین بگشت
که بهرام بد نام آن پر هنر	کم آمد ز لشکر یکی نامور
سپهد سواری دلاور سری	ز تخم سیاووش گوی مهتری
مگر زو بیابد بجایی نشان	همی رفت جوینده چون بیهشان
ز بهرام جایی نشانی ندید	تن خسته و کشته چندی کشید

همی گفت زار ای گو مستمند	سپهدار زان کار شد دردمند
در بسته را چون کلید آمد اوی	زمانی بر آمد پدید آمد اوی
تو گفتی دل آزرده دارد به خشم	ابا سرخ ترکی بد او گربه چشم
که هرگز مبادی تو با خاک جفت	چو بهرام بهرام را دید گفت
که ای دوزخی روی دور از بهشت	ازان پس پیرسیدش از ترك زشت
که زاینده را بر تو باید گریست	چه مردی و نام نژاد تو چیست
ز مردی و از مردمی يك سوام	چنین داد پاسخ که من جادوام
به کار آیمش چون بود کار تنگ	هر آن کس که سالار باشد به جنگ
که آهستگان را کنم پر شتاب	به شب چیزهایی نمایم بخواب
بدان گونه تا بر سرت بد رسد	ترا من نمودم شب آن خواب بد
چو نیرنگها را نکردم درست	مرا چاره زان بیش بایست جست
همان رنج با باد انباز گشت	به ما اختر بد چنین بازگشت
یکی پر هنر یافتی دستوار	اگر یابم از تو بجان زینهار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد	چو بشنید بهرام و اندیشه کرد
بکار آیدم چون شود کار تنگ	زمانی همی گفت کین روز جنگ
چه سود آمد از جادویی بر سپاه	زمانی همی گفت بر ساوه شاه
کسی را کجا بخت خندان بود	همه نیکو بها ز یزدان بود
جدا کرد جان از تن بی برش	بفرمود از تن بریدن سرش
چنین گفت کای داور داد و راست	چو او را بکشند بر پای خاست
بلندی و نیروی شاهنشهی	بزرگی و پیروزی و فرهی
انوشه دلیری که راه تو جست	نژندی و هم شادمانی ز تست
چنین گفت کای پهلوان سترگ	و زان پس بیامد دبیر بزرگ
ندید و نه کسریء نوشین روان	فریدون یل چون تو يك پهلوان

که هرگز بجانت مبادا گزند	همت شیر مردی هم اورند و بند
همه پهلوانان ترا بنده‌اند	همه شهر ایران به تو زنده‌اند
به تو زبردستان شوند ارجمند	به تو گشت بخت بزرگی بلند
خنک مام کو چون تو فرزند زاد	سپهد تویی هم سپهد نژاد
ستون همه شهر و بوم و بری	که فرخ نژادی و فرخ سری
بزرگان و هم پهلوان سپاه	پراگنده گشتند ز آوردگاه

### فرستادن بهرام چوبینه پیروزنامه را با سر ساوه شاه نزد هرمزد

همان تاب او چشم را خواب داد	شب تیره چون زلف را تاب داد
بر آسود گیتی ز آواز کوس	پدید آمد آن پرده آبنوس
شب تیره را دیر یاب آمدش	همی گشت گردون شتاب آمدش
بیالود رنج و بیالود خواب	بر آمد یکی زرد کشتی ز آب
به نزدیک یاران فریادرس	سپهد بیامد فرستاد کس
بزرگان ترکان و جنگ آوران	که تا هرک شد کشته از مهتران
کسی را که بد مهتر انجمن	سرانشان ببرید یک سر ز تن
که بودند ازان جنگیان افسری	درفشی درفشان پس هر سری
ببردند ز آوردگاه نبرد	اسیران و سرها همه گرد کرد
ز هر در فراوان سخنها براند	دبیر نویسنده را پیش خواند
ازان جنبش و گردش روزگار	ازان لشکر نامور بی‌شمار
کجا رفته بد با چنان لشکری	ازان چاره و جنگ و از هر دری
که نگشاد روزی سواری میان	و زان کوشش و جنگ ایرانیان
گزین کرد گوینده‌ای زان سپاه	چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
درفشی کجا داشتی در نبرد	نخستین سر ساوه بر نیزه کرد

چنان هم درفش سواران چین	سران بزرگان توران زمین
بزودی بر شاه ایران برند	بفرمود تا بر ستور نوند
همی داشت اندر هری نابسود	اسیران و آن خواسته هرچ بود
فرستاد با سر فراوان سوار	بدان تا چه فرمان دهد شهریار
سوی جنگ پرموده بردن سپاه	همان تا بود نیز دستور شاه
به پیش سواران یکی رهنمای	ستور نوند اندر آمد ز جای
برفتند بی‌ساز و اسب و بنه	و زان روی ترکان همه برهنه
سواران ترك و دلیران چین	رسیدند يك سر به توران زمین
بینداخت از سر کلاه مهی	چو آمد بپرموده زان آگهی
بران مهتران تلخ شد روزگار	خروشی برآمد ز ترکان به زار
کسی را نبد خورد و آرام و خواب	همه سر پر از گرد و دیده پر آب
به مزگان همی خون دل برفشاند	ازان پس گوان‌را بر خویش خواند
که در رزم جستن نکردند کار	بپرسید کز لشکر بی‌شمار
که ما داشتیم آن سپه را زبون	چنین داد پاسخ ورا رهنمون
نبیند کس اندر جهان يك سوار	چو بهرام جنگی به هنگام کار
دلیران نگیرند پیشش درنگ	ز رستم فزونست هنگام جنگ
نخست از دلیران ما کودکی	نبد لشکرش را ز ما صد یکی
ازین بیش گویم نباید شنید	جهاندار یزدان ورا بر کشید
پر اندیشه گشتش دل از کار اوی	چو پرموده بشنید گفتار اوی
بدرد دل آهنگ آورد کرد	بجوشید و رخسارگان کرد زرد
همه نامدار از در کارزار	سپه بودش از جنگیان صد هزار
به نزدیکی رود جیحون کشید	ز خرگاه لشکر به هامون کشید
بیامد بر شاه روشن روان	و زان پس کجا نامه پهلوان

نشسته جهاندار با موبدان	همی گفت کای نامور بخردان
دو هفته بدین بارگاه مهی	نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چه گوید ازین پس چه شاید بدن	بباید بدین داستانش زدن
همانکه که گفت این سخن شهریار	بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد	که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت	به رزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند	و زان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه	به کام تو شد کام آن رزمگاه
انوشه بدی شاد و رامش پذیر	که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر ساوه شاهست و کهتر پسر	که فغفور خواندیش ویرا پدر
زده بر سر نیزه‌ها بر درست	همه شهر نظاره آن سرست
شهنشاه بشنید بر پای خاست	به زودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بیای	همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباہ	تویی آفریننده هور و ماه
چنان زار و نومید بودم ز بخت	که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهد نکرد این نه جنگی سپاه	که یزدان بُد این جنگ را نیک خواه
بیاورد ز ان پس صد و سی هزار	ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یک زان نخستین به درویش داد	پرستندگان را درم بیش داد
سه یک دیگر از بهر آتشکده	همان بهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند	که در پیش آتشکده برنهند
سیم بهره جایی که ویران بود	رباطی که اندر بیابان بود
کند یک سر آباد جوینده مرد	نباشد به راه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج	به درویش و آن را که بد تخت عاج



به هر کشوری سوی هر نامدار	نبشتند پس نامه از شهریار
بریدند بی بر سر ساوه شاه	که بهرام پیروز شد بر سپاه
به هشتم چو بفروخت گیتی فروز	پرستنده بد شاه در هفت روز
به مهر از بر نامداران نشاند	فرستاده پهلوان را بخواند
درختی به باغ بزرگی بکشت	مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت
دو نعلین زرین و هر گونه چیز	یکی تخت سیمین فرستاد نیز
به بهرام بخشید و بنوشت چک	ز هیتال تا پیش رود برک
بیخش آنچ آوردی از رزمگاه	بفرمود کان خواسته بر سپاه
که آورد باید بدین بارگاه	مگر گنج ویژه تن ساوه شاه
ممان تا شود خصم گردن فراز	و ز ان پس تو خود جنگ پرموده ساز
نبشته به هر شهر منشور نیز	هم ایرانیان را فرستاد چیز
پس اسب جهان پهلوان خواستند	فرستاده را خلعت آراستند
سپهدار ازو شاد و پدram شد	فرستاده چون پیش بهرام شد
جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه	غنیمت ببخشید پس بر سپاه
جهان دیده و نامداران خویش	فرستاد تا استواران خویش
سپهد سوی جنگ شد با سپاه	ببردند يك سر به درگاه شاه

### رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و گریختن پرموده به آوازه دژ

که جوید همی تخت شاهنشهی	ازو چون پرموده شد آگهی
کز ان دز بدی ایمن و شادکام	دزی داشت پرموده افراز نام
ز دینار و ز گوهر و بیش و کم	نهاد آنچ بودش به دز در دم
بیامد گراز ان سوی رزمگاه	ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بره بر نکردند جایی درنگ	دو لشکر به تنگ اندر آمد به جنگ

گزیدند شایسته دو رزمگاه	بدو منزل بلخ هر دو سپاه
که پهنای دشت از در جنگ بود	میان دو لشکر دو فرسنگ بود
بدیدار گردان پرموده تفت	دگر روز بهرام جنگی برفت
ز هامون یکی تند بالا گزید	نگه کرد پرموده او را بدید
چنان شد که در دشت جایی نماند	سپه را سراسر همه بر نشانند
ز دیدار ایشان همی خیره گشت	سپه دید پرموده چندانک دشت
به گردون بر آورده جنگی سرش	و را دید در پیش آن لشکرش
که این پیش رو را هژبرست جفت	غمی گشت و با لشکر خویش گفت
هم این رزم را کس خریدار نیست	شمار سپاهش پدیدار نیست
همی خون شود زیر او تیره خاک	سپهدار گردنکش و خشمناک
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنیم	چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
همی زد ز هر گونه از جنگ رای	چو پرموده آمد به پرده سرای
اگر چه سپهشان کنون اندکیست	همی گفت کین از هنرها یکیست
ز گردنکشان برترین پایه‌اند	سواران و گردان پر مایه‌اند
که گردد سنان پیش او خار و خو	سلیحست و بهرامشان پیش رو
گرفته دل و مست گشته بخون	به پیروزی ساه شاه اندرون
به خون پدر خواهیم از کوه کین	اگر یار باشد جهان آفرین
از ایران سوی ترك بنهاد روی	بدانگه که بهرام شد جنگجوی

# پادشاهی هرمزد

بخش ۷



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

که در چار شنبه مزن گام را	ستاره شمر گفت بهرام را
همه کار ناسودمند آیدت	اگر زین بیچی گزند آیدت
ازین روی و ز ان روی بد رزمگاه	یکی باغ بد در میان سپاه
بدان باغ کامروز باشیم شاد	بشد چار شنبه هم از بامداد
می و رود و رامشگر و خوردنی	ببردند پر مایه گسترده
چو پاسی ز تیره شب اندر کشید	بیامد بدان باغ و می درکشید
که بهرام را جام و باغست جفت	طلایه بیامد پیرموده گفت
ز لشکر گزین کرد گرد و سوار	سپهدار از ان جنگیان شش هزار
بگیرند گردنکشان بی چراغ	فرستاد تا گرد بر گرد باغ
ز رای جهانجوی و بازارشان	چو بهرام آگه شد از کارشان
به دیوار باغ اندرون رخنه ساز	یلان سینه را گفت کای سر فراز
نشستند با جنگ جویان بر اسب	پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب
که دانست کان سرکشان چون شدند	از ان رخنه باغ بیرون شدند
سپهد به اسب اندر آورد پای	بر آمد ز در ناله کژ نای
سپه را یکایک بهم بر زدند	سبک رخنه دیگر اندر زدند
چنانچون بود مردم نیم مست	همی تاخت بهرام خشتی بدست
بخون گشت یازان سر شست اوی	نجستند گردان کس از دست اوی
چو پولاد را پتک آهنگران	بر آمد چکاچاک و بانگ سران

از ان باغ تا جای پرموده شاه	تن بی‌سران بد فگنده به راه
چو آمد به لشکرگه خویش باز	شبیخون سگالید گردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت	سپهدار جنگی برون شد بدشت
سپهد بران سوی لشکر کشید	ز ترکان طلایه کس او را ندید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه	دم نای رویین بر آمد ز راه
چو آواز کوس آمد و کَر نای	بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بران سان بر آمد خروش	که شیر ژیان را بدرید گوش
به تاریکی اندر دهاده بخواست	ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مر دگر را ندانست باز	شب تیره و نیزه‌های دراز
به خنجر همی آتش افروختند	زمین و هوا را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند	ز خون سنگها جز به مرجان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد	دهن خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بر دمید	شب تیره‌گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران به ترکان رسید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
به پرموده گفت ای گریزنده مرد	تو گرد دلیران جنگی مگرد
نه مردی هنوز ای پسر کودکی	روا باشد ار شیر مادر مکی
بدو گفت شاه ای گراینده شیر	بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ	به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
نخواهی شد از خون مردم تو سیر	بر آنم که هستی تو درنده شیر
بریده سر ساوه شاه آنک مهر	برو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بران گونه کردی تباه	که بخشایش آورد خورشید و ماه
از ان شاه جنگی منم یادگار	مرا هم چنان دان که کشتی به زار
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم	ار ایدونک ترکیم ار آزاده‌ایم

نیابی مرا تا نیاید زمان	گریزانم و تو پس اندر دمان
مگر من شوم کشته گر تو به جنگ	اگر باز گردم سلیحی به چنگ
نه زین سان بود مهتر لشکری	مکن تیز مغزی و آتش سری
یکی باز جویم سر راه خویش	من ایدون شوم سوی خرگاه خویش
مگر زو شوم ایمن از روزگار	نویسم یکی نامه زی شهریار
ازین ساختن پس گزیرد مرا	گر ایدونک اندر پذیرد مرا
دل از مهتری پاک بر بندهام	من آن بارگه را یکی بندهام
بخوبی منش بر یکی سور کن	ز سر کینه و جنگ را دور کن
که بر ساز شاهی خوش آواز گشت	چو بشنید بهرام زو بازگشت
به لشکرگه شاه پرموده شد □	چو از جنگ آن لشکر آسوده شد
سر سرکشان را ز تن دور کرد	همی گشت بر گرد دشت نبرد
بیلا و پهنا یکی کوه گشت	چو بر هم نهاده بد انبوه گشت
همی هر کسی خواند بهرام تل	مر آن جای را نامداران یل
بجایی که بد سوی آن تل کشید	سلیح سواران و چیزی که دید
ز پرموده و لشکر بی شمار	یکی نامه بنوشت زی شهریار
ز ترکان و آن شاه پرخاش جوی	بگفت آنک ما را چه آمد به روی
و ز آن جایگه خوار و آواره شد	که از بیم تیغ او سوی چاره شد
به انبوه و اندیشه اندر نشست	وزین روی خاقان در دز بیست
ندانست سامان جنگش کسی	بگشتند گرد در دز بسی

### پناه خواستن پرموده از بهرام چوبینه

کنون نیست در کار کردن درنگ	چنین گفت زان پس که سامان جنگ
از ان جنگیان برگزیند سوار	یلان سینه را گفت تا سه هزار

از ان جنگیان بر نشاند بر اسب	چهار از یلان نیز آذرگشسب
بگردن زدن تیز بشتافتند	بفرمود تا هر کرا یافتند
چو بیند همه دشت را رود خون	مگر نامدار از دز آید برون
چهارم چو بفروخت گیتی فروز	بید بر در دز ازین سان سه روز
مر آن مهتر کشور و دوده را	پیامی فرستاد پرموده را
ز گیتی چرا کردی این دز گزین	که ای مهتر و شاه ترکان چین
کجا آن همه گنج و آن دستگاه	کجا آن جهان جستن ساوه شاه
کجا آن بزرگان روشن روان	کجا آن همه پیل و برگستوان
که اکنون از ایشان تو بر یک سوی	کجا آن همه تنبل و جادوی
چو باب تو اندر جهان کس نبود	همی شهر ترکان ترا بس نبود
پر از خون دل و دست بر سر زنان	نشستی برین باره بر چون زنان
بر شاه کشور مرا یار خواه	در باره بگشای و زنهار خواه
به گیتی نخورد آنکه بر پای بست	ز دز گنج دینار بیرون فرست
که دینار خوارست بر شهریار	اگر گنج داری ز کشور بیار
که بر شهر ایران گوانجی منم	بدرگاه شاهت میانجی منم
از اندیشه و رای تو به کنم	ترا بر همه مهتران مه کنم
که روشن کند جان تاریک تو	ور ایدونک رازیست نزدیک تو
چو کارت چنین گشت دوری مجوی	گشاده کن آن راز و با من بگوی
همان گنج و دینار داری بسی	و گر جنگ را یار داری کسی
بود خواسته تنگ ناید سپاه	بزن کوس و این کینها باز خواه
چو بشنید زو مرد جوینده کام	چو آمد فرستاده داد این پیام
که راز جهان تا توانی مجوی	چنین داد پاسخ که او را بگوی
که رنج نخستینت آمد ببر	تو گستاخ گشتی به گیتی مگر

به پیروزی اندر تو کشتی مکن	اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر	نه هرگز نماید به ما نیز چهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس	مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایشت چرخ بلند	تو دل را به گستاخی اندر مبند
پدرم آن دلیر جهان دیده مرد	که دیدی ورا روزگار نبرد
زمین سم اسب ورا بنده بود	به رایش فلک نیز پوینده بود
بجست آنک او را نبایست جست	بیچید ز اندیشه نادرست
هنر زیر افسوس پنهان شود	همان دشمن از دوست خندان شود
دگر آنک گفتی شمار سپهر	فزونست از تابش هور و مهر
ستوران و پیلان چو تخم گیا	شد اندر دم پژه آسیا
بر ان کو چنین بود برگشت روز	نمانی تو هم شاد و گیتی فروز
همی ترس ازین برگراینده دهر	مگر زهر سازد بدین پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت	دل دشمنان پر ز اندیشه گشت
بریزند خونس بران هم نشان	که او ریخت خون سر سرکشان
گر از شهر ترکان بر آری دمار	همین کین بخواهند فرجام کار
نیایم همان پیش تو ناگهان	بترسم که بر من سر آید زمان
یکی بنده‌ای من یکی شهریار	بر بنده من کی شوم زار و خوار
به جنگت نیایم همان بی‌سپاه	که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهیم از شاه تو زینهار	چو تنگی بروی آیدم نیست عار
و ز ان پس در گنج و دز مر تراست	بدین نامور بوم کامت رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام	ز پیغام بهرام شد شادکام

## خواستن بهرام چوبینه گشادنامه زینهارى پرموده از هرمزد

به نزدیک پیروز شاه بلند	نشتند پس نامه سودمند
ز جنگ درازم حصارى شدست	که خاقان چین زینهارى شدست
بدین مژده بر سور باید همی	یکی مهر و منشور باید همی
از ان برتری سوی خواری شود	که خاقان ز ما زینهارى شود
به ابر اندر آورد فرخ کلاه	چو نامه بیامد به نزدیک شاه
بر نامور تخت شاهی نشاند	فرستاده و ایرانیان را بخواند
بخواننده بر گوهر افشاندند	بفرمود تا نامه بر خواندند
نیایش کنم من به پیشش سه پاس	به آزادگان گفت یزدان سپاس
سپهر بلند افسر ما بود	که خاقان چین کهتر ما بود
همی خویشان شاه گیتی شناخت	همی سر به چرخ فلک بر فراخت
سپهد سری گرد و جوینده‌ای	کنون پیش برتر منش بنده‌ای
سپهدار سالار ترکان چین	چنان شد که بر ما کند آفرین
کجا داد بر بهتری دستگاه	سپاس از خداوند خورشید و ماه
چو پیدا شود راستی زین سخن	به درویش بخشیم گنج کهن
همه نیکویی در فزایش کنید	شما هم به یزدان نیایش کنید
به چربی سخنها فراوان براند	فرستاده پهلوان را بخواند
یکی باره و جامه زرنگار	کمر خواست پر گوهر شاهوار
به هر مهره‌ای بر نشانده گهر	ستامی بران بارگی پر ز زر
یکی بدره و چیز بسیار داد	فرستاده را نیز دینار داد
ورا مهتر پهلوانان شمرد	چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
نشتند زو نامه‌ای بر حریر	بفرمود پس تا بیامد دبیر



به هرمزد در زینهار منست	که پرموده خاقان چو یار منست
که ما بندگانیم و او پادشاست	برین مهر و منشور یزدان گواست
پر از آرزو نامه‌ای چون بهشت	جهانجوی را نیز پاسخ نبشت
گسی کن بخوبی بدین بارگاه	بدو گفت پرموده را با سپاه
بدان بندگی تیز بشتافتی	غنیمت که از لشکرش یافتی
ترا کردگار جهان یاورست	به درگه فرست آنچ اندر خورست
وگر دشمنی را نشیمن بود	نگه کن بجایی که دشمن بود
به فرخ پی و فال گیتی فروز	بگیر و نگه دار و خانش بسوز
فزونتر بود رنج بگزایدت	گر ایدونک لشکر فزون بایدت
فرستیم چندانک باید سپاه	بدین نامه دیگر از من بخواه
که کردی همه راستی را درست	و ز ایرانیان هرک نزدیک تست
ز رنجی که بردند یابند بر	بدین نامه در نام ایشان ببر
ترا افسر و پهلوانی دهم	سپاه ترا مرزبانی دهم

### خشم گرفتن بهرام چوبینه بر پرموده

دل پهلو نامور شد جوان	چو نامه بیامد بر پهلوان
فرستاد و ایرانیان را بخواند	از ان نامه اندر شگفتی بماند
برو آفرین کرد هر کس که دید	همان خلعت شاه پیش آورد
بران نامه اندر بدیشان نمود	سخنهای ایرانیان هرچ بود
که گفتی بجنبید روی زمین	ز گردان بر آمد یکی آفرین
که پرموده را آمد از شهریار	همان نامور نامه زینهار
درخشنده شد جان تاریک اوی	بدان دز فرستاد نزدیک اوی
بسی آفرین خواند بر شهریار	فرواد آمد از باره نامدار

همه خواسته هرچ بد در حصار	نباشند چیزی که آید بکار
فرود آمد از دز سر افراز مرد	به اسب نبرد اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از دز به راه	نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام ننگ آمدش	وگر چند شاهی به چنگ آمدش
فرستاد و او را همانگه ز راه	پیاده بیاورد پیش سپاه
چنین گفت پرموده او را که من	سر افراز بودم به هر انجمن
کنون بی‌منش زینهارى شدم	ز ارج بلندی به خواری شدم
بدین روز خود نیستی خوش منش	که پیش آمدم ای بد بدکنش
کنون یافتم نامه زینهار	همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود	ازو رنج بر من سبکتر شود
ترا با من اکنون چه کارست نیز	سپر دم ترا تخت شاهی و چیز

## پادشاهی هرمزد

بخش ۸



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

ز گفتار پرموده آمد به خشم	بر آشفت بهرام و شد شوخ چشم
بران سان که از ناسزایان سزد	به تندیش يك تازیانه بزد
یکی تنگ خرگاه شد جای اوی	ببستند هم در زمان پای اوی
که این پهلوان را خرد نیست جفت	چو خَراد برزین چنان دید گفت
بدو گفت کین پهلوان سترگ	بیامد به نزد دبیر بزرگ
ازیرا کسی را به کس نشمرد	به يك پَر پشه ندارد خرد
ورا بتر از خشم پتیاره نیست	ببایدش گفتن کزین چاره نیست
زبانها پر از پند و رخ لاژورد	به نزدیک بهرام رفت آن دو مرد
سر نامور پر ز آتش مباد	بگفتند کین رنج دادی بیاد
به اب اندر افگند و تر گشت خشت	بدانست بهرام کان بود زشت
ز کردار خود دست بر سر گرفت	پشیمان شد و بند او بر گرفت
یکی تیغ هندی به زرّین نیام	فرستاد اسبی به زرّین ستام
که روشن کند جان تاريك اوی	هم اندر زمان شد به نزدیک اوی
یکی باره تیزتنگ بر نشست	همی بود تا او میان را ببست
بدید آنک تازه نبذ روی شاه	سپهد همی راند با او به راه
که آزار داری ز من در نهفت	به هنگام پدرود کردنش گفت
نیاید ترا نزد او آب روی	گرت هست با شاه ایران مگوی
ز بختست و کردم ببزدان یله	بدو گفت خاقان که ما را گله

سخنها همی راند خواهم بسی	نه من زان شمارم که از هر کسی
نیابد نزیید بروبر مهی	اگر شهریار تو زین آگهی
نگویم که با من بدی بنده کرد	مرا بند گردون گردنده کرد
بپیچید و خشم از دلیری بخورد	ز گفتار او گشت بهرام زرد
ز گفتار آن مهتر سرکشان	چنین داد پاسخ که آمد نشان
چو کاری برت بر دهد روزگار	که تخم بدی تا توانی مکار
سخنها چنین تا توانی مگوی	بدو گفت بهرام کای نامجوی
ز گیتی ترا نیکویی خواستم	چرا من به تو دل بیاراستم
همی زشت تو داشتم در نهان	ز تو نامه کردم به شاه جهان
گذشته سخنها همه باد گشت	بدو گفت خاقان که آن بد گذشت
گه آشتی بردباری بود	و لیکن چو در جنگ خواری بود
خرد بی‌گمان نزد تو اندکیست	ترا خشم با آشتی گر یکیست
بگیرد نیفتد به هر کار پیش	چو سالار راه خداوند خویش
ز دل تیرگیها نباید سترد	همان راه یزدان نباید سپرد
که آن بد که شد گشت با باد راست	سخن گر نیفزایی اکنون رواست
که پنداشتم کین بماند نهفت	ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
نیوشم برو چادر پرنیان	کنون زان گنه گر بیاید زیان
نه زان مر مرا کم شود آب روی	چو آنجا رسی هرچ باید بگوی
که از نیک و بد بر نگیرد شمار	بدو گفت خاقان که هر شهریار
بر من چنان دان که بیهش بود	به بد کردن بنده خامش بود
وگر نیک خواهی بود گر همال	چو از دور بیند ورا بد سگال
و را شاه ایران و مغزی تنک	ترا ناسزا خواند و سر سبک
نگه کرد خژاد برزین بروی	بجوشید بهرام و شد زرد روی

که او را ز باد اندر آرد بگرد	بترسید زان تیز خونخوار مرد
بخور خشم و سر باز گردان ز راه	به بهرام گفت ای سزاوار گاه
تو بنیوش و اندیشه بد مکن	که خاقان همی راست گوید سخن
ترا نیستی دل پر آزار و درد	سخن گر نرفتی بدین گونه سرد
بجوید همی خاک و خون پدر	بدو گفت کین بد رگ بی‌هنر
به تیزی بزرگی بگردد کهن	بدو گفت خاقان که این بد مکن
سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود	بگیتی هر آن کس که او چون تو بود
به کژی و نابخردی سرفراخت	همه بد سگالید و با کس نساخت
سزا زو بود رنج و آسانیم	همی از شهنشاه ترسانیم
نه چون بنده او بدسگال منست	ز گردنکشان او همال منست
بسی نامبردار دارد بیاد	هشیوار و آهسته و با نژاد
کز ایدر کنون باز گردی به راه	بجان و سر شاه ایران سپاه
نگویی سخن نیز تا نشنوی	بپاسخ نیفزایی و بد خوی
به لشکرگه آمد گو رزمساز	چو بشنید بهرام زو گشت باز
دبیر بزرگ و دگر موبدان	چو خژاد برزین و آن بخردان
سخن هرچ بد آشکار و نهان	نباشند نامه بشاه جهان
به خشم آن زمان گفت کای بخردان	سپهدار با موبد موبدان
بکوشید و با باد همبر شوید	هم اکنون از ایدر به دز در شوید
چه مایه بود گنج آراسته	به دز بر ببینید تا خواسته
ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس	دبیران برفتند دل پر هراس
نباشته نشد هم به فرجام کار	سیه شد بسی یازگار از شمار
گذشته بدو سال و ناکاسته	به دز بر نید راه زان خواسته
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب	ز هنگام ارجاسب و افراسیاب

همان نیز چیزی که کانی بود	کجا رستنش آسمانی بود
همه گنجها اندر آورده بود	کجا نام او در جهان برده بود
ز چیز سیاووش نخستین کمر	به هر مهره‌ای در سه یاره گهر
همان گوشوارش که اندر جهان	کسی را نبود از کهان و مهان
که کی خسرو آن را به لهراسب داد	که لهراسب زان پس به گشتاسپ داد
که ارجاسب آن را به دز در نهاد	که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان	ستاره شناسان و فرخ مهان
نیشند یک یک همه خواسته	که بود اندر آن گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر	سخن‌گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد	که بد در دز و هم بدشت نبرد
ابا خواسته بود دو گوشوار	دو موزه درو بود گوهر نگار
همان شوشه زرّ و برو بافته	به گوهر سر شوشه برتافته
دو برد یمانی همه زرّیفت	بسختند هر یک بمن بود هفت
سپهد ز کشی و کنداوری	نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیک سو نهاد	دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
بفرمود زان پس که پیدا گشسب	همی با سواران نشیند بر اسب
ز لشکر گزین کرد مردی هزار	که با او شود تا در شهریار
ز خاقان شتر خواست ده کاروان	شمرد آن زمان جمله بر ساروان
سواران پس پشت و خاقان ز پیش	همی راند با نامداران خویش□

### آمدن خاقان به نزدیک هرمزد شاه

چو خاقان بیامد به نزدیک شاه	ابا گنج دیرینه و با سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست	بسر بر یکی تاج و گریزی بدست

بیامد چنین تا به درگه رسید	ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا چونش بیند به راه	فرود آید او همچنان با سپاه
بیندش و برگردد از پیش اوی	پر اندیشه بد زان سخن نامجوی
پس آنگاه خاقان چنان هم بر اسب	ابا موبد خویش پیدا گشسب
فرود آمد از اسب خاقان همان	بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی به بد تا جهاندار شاه	نشست از بر تازی اسبی سیاه
شهنشاه اسب تگاور براند	به دهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از در شهریار	عنانش گرفت آن زمان پرده دار
پیاده شد از باره پرموده زود	بران کهتری جادوییها نمود
پیاده همان شاه دستش بدست	بیاورد او را بجای نشست
خرامان بیامد به نزدیک تخت	مر او را شهنشاه بناوخت سخت
بپرسید و بنشاختش پیش خویش	بگفتند بسیار ز اندازه بیش
سزاوار او جایگه ساختند	یکی خرم ایوان برداختند
ببردند چیزی که شایسته بود	همان پیش پرموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد	دبیری بدان کار بر پای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته	که آورد پرموده آراسته
به میدان فرستاد تا همچنان	برد بار پر مایه با ساروان
چو آسود پرموده از رنج راه	به هشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان ز پیش جهاندار شاه	نشستند بر خوان او پیش گاه
بفرمود تا بار آن اشتران	به پشت اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از کشیدن شمار	بیک روز مزدور بد صد هزار
دگر روز هم بامداد پگاه	بخوان بر می آورد و بنشست شاه
ز میدان بردند پنجه هزار	هم از تنگ بر پشت مردان کار

از آورده صد گنج شد ساخته	دل شاه زان کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه	کز آنجا بیارند پیش سپاه
همان بر کمر گوهر شاهوار	که نامد همی ارز او در شمار
یکی آفرین خاست از بزمگاه	که پیروز باد این جهاندار شاه
به آیین گشسب آن زمان شاه گفت	که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوبینه را	به مردی بکار آورد کینه را
چنین گفت آیین گشسب دبیر	که ای شاه روشن دل و یادگیر
بسوری که دستانش چوبین بود	چنان دان که خوانش نو آیین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان	روانش پر اندیشه بد يك زمان

### آگاهی یافتن هرمزد از ناراستی بهرام چوبینه و پیمان بستن با خاقان

هیونی بیامد همانگه سترگ	یکی نامه‌ای از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد	همه کار او بخشش و داد باد
چنان دان که برد یمانی دو بود	همه موزه از گوهر نابسود
همان گوشوار سیاووش رد	کزو یادگارست ما را خرد
ازین چار دو پهلوان بر گرفت	چو او دید رنج این نباشد شگفت
ز شاهک بپرسید پس نامجوی	کزین هرچ دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاهک برین همنشان	بر آشفت زان شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چوبینه راه	همی گم کند سر بر آرد به ماه
یکی آنک خاقان چین را بزد	ازان سان که از گوهر بد سزد
دگر آنک چون گوشوارش بکار	بیامد مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت	همه داد دادنش بیداد گشت
بگفت این و پرموده را پیش خواند	بران نامور پیشگاهش نشاند



بیفشاند آن تیره زلف سیاه	بودند و خوردند تا شب ز راه
بسی رنج دیدی تو از شهر من	به خاقان چین گفت کز بهر من
ازو ماند پرموده اندر شگفت	نشسته بیازید و دستش گرفت
همان کار بر دیگر اندازه کن	بدو گفت سوگند ما تازه کن
به یزدان پاك و به جان سران	بخوردند سوگندهای گران
ندارد به کاری ورا دلگسل	که از شاه خاقان نییچد بدل
به آذر گشسب و به آذر پناه	به گاه و به تاج و به خورشید و ماه
نگارنده زهره و مشتریست	به یزدان که او برتر از برتریست
نه از نامداران این انجمن	که چون بازگردی نییچی ز من
سوی خوابگه رفتن آراستند	بگفتند و ز جای برخاستند
سر تاج داران بر آمد ز خواب	چو برزد سر از کوه زرد آفتاب
ز زژین و سیمین و اسب و کلاه	یکی خلعت آراسته بود شاه
دو منزل همی رفت با او به راه	به نزدیک خاقان فرستاد شاه
درویش فرستاد و زو گشت باز	سه دیگر نییمود راه دراز
ازان خلعت شهریار جهان	چو آگاهی آمد سوی پهلوان
چنان شاد برگشت و آمد به راه	ز خاقان چینی که از نزد شاه
از ایران هر آن کس که بد نامدار	پذیره شدش پهلوان سوار
به شهر و ده و منزل و کوه دشت	علف ساخت جایی که او برگذشت
پر از شرم جان بداندیش اوی	همی تاخت پوزش کنان پیش اوی
ازو سر بییچید خاقان چین	چو پرموده را دید کرد آفرین
علف بود اگر بدره و برده بود	نپذیرفت ازو هرچ آورده بود
نکرد ایچ خاقان بدو بر نگاه	همی راند بهرام با او به راه
که يك روز پرموده او را نخواند	بدین گونه بر تا سه منزل براند

چهارم فرستاد خاقان کسی	که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت ازوی	به تندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم	ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
<b>فرستادن هرمزد دوکدان و جامه زنان نزد بهرام چوبینه</b>	
جهاندار زو هم نه خشنود بود	ز تیزی روانش پر از دود بود
از آزار خاقان چینی نخست	که بهرام آزار او را بجست
دگر آنک چیزی که فرمان نبود	بیر داشتن چون دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پس شهریار	به بهرام کای دیو ناسازگار
ندانی همی خویشان را تو باز	چنین از بزرگان شدی بی نیاز
هنرها ز یزدان نبینی همی	به چرخ فلک برنشینی همی
ز فرمان من سر بیچیده‌ای	دگر گونه کاری بسیجیده‌ای
نیاید همی یادت از رنج من	سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی	سرت به آسمان برفرازی همی
کنون خلعت آمد سزاوار تو	پسندیده و در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه	بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه دروی	نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شعر پیراهن لاژورد	یکی سرخ مقناع و شلوار زرد
فرستاده‌ی پر منش برگزید	که آن خلعت ناسزا را سزید
بدو گفت کاین پیش بهرام بر	بگو ای سبک مایه بی هنر
تو خاقان چین را ببندی همی	گزند بزرگان پسندی همی
ز تختی که هستی فرود آرمت	ازین پس به کس نیز شمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد	شنیده سخنها همه کرد یاد

شکيبايی و خامشی برگزید	چو بهرام با نامه خلعت بدید
چنین از پی شاه پرخاش من	همی گفت کینست پاداش من
جز از ناسزا گفت بدخواه نیست	چنین بد ز اندیشه شاه نیست
بدان تا ببینند هر انجمن	که خلعت ازین سان فرستد به من
اگر مر مرا خوار گیرد رواست	جهاندار بر بندگان پادشاست
بداندیشگان تیز یابند راه	گمانی نبردم که نزدیک شاه
بگفتار آهرمنان کار کرد	و لیکن چو هرمز مرا خوار کرد
نزبید به پیش خردمند مرد	ز شاه جهان این چنین کار کرد
به تندی برفتم ز درگاه شاه	ازان پس که با خوار مایه سپاه
غم و رنج و سختی که من برده‌ام	همه دیده‌اند آنچ من کرده‌ام
گر از بخت ناسازگاری بود	چو پاداش آن رنج خواری بود
که از من چنین پاك بگسست مهر	به یزدان بنالم ز گردان سپهر
بپوشید پس جامه سرخ و زرد	ز دادار نیکی دهش یاد کرد
نهاده هر آنچهش فرستاده شاه	به پیش اندرون دوکدان سیاه
از ان نامداران شاه جهان	بفرمود تا هرک بود از مهان
پر اندیشه بد جان تاریک اوی	ز لشکر برفتند نزدیک اوی
بران گونه آن پوشش پهلوان	چو رفتند و دیدند پیر و جوان
دل هر کس اندیشه‌ای بر گرفت	بماندند زان کار یک سر شگفت
که خلعت بدین سان فرستاد شاه	چنین گفت پس پهلوان با سپاه
دل و جان به مهر وی آگنده‌ایم	جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم
چه گوئیم با شهریار زمین	چه ببیند بینندگان اندرین
که ای نامور پر هنر پهلوان	به پاسخ گشادند یک سر زبان
سگانند بر بارگاهش سپاه	چو ارج تو اینست نزدیک شاه

نگر تا چه گفت آن خردمند پیر	به ری چون دلش تنگ شد ز اردشیر
سری پر ز کینه دلی پر ز درد	زبان و روان پر ز گفتار سرد
بیامد دمان تا به اصطرخ پارس	که اصطرخ بد بر زمین فخر پارس
که بیزارم از تخت و ز تاج شاه	چو نیک و بد من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی	که از شاه گیرد سپاه آبروی
همه سر بسر بندگان و بیم	دهنده‌ست و خواهندگان و بیم
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	که ما خود نبندیم زین پس میان
به ایران کس او را نخوانیم شاه	نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و ز پیش بیرون شدند	ز کاخ همایون به هامون شدند
سپهد سپه را همی داد پند	همی داشت با پند لب را بپند

### اندر دیدن بهرام چوبینه بخت خود را

چنین تا دو هفته برین برگذشت	سپهد ز ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت	سزاوار میخواره نیکبخت
یکی گور دید اندر ان مرغزار	کزان خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم	برو بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه در جای نخچیر گاه	به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت	بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازنده بهرام و تازنده گور	ز گرمای آن دشت تفسیده هور

## پادشاهی هرمزد

بخش ۹ - عنوان بخش



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

ازان دشت بهرام یل بنگرید	یکی کاخ پر مایه آمد پدید
بران کاخ بنهاد بهرام روی	همان گور پیش اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب	پس گور پیش او بود ایزد گشسب
عنان تگاور بدو داد و گفت	که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ز دهلیز کاخ اندرون	همی رفت بهرام بی‌رهنمون
زمانی به در بود ایزد گشسب	گرفته بدست آن گرنامه‌ی اسب
یلان سینه آمد پس او دوان	بر اسب تگاور بیسته میان
بدو گفت ایزد گشسب دلیر	که ای پر هنر نامبردار شیر
بین تا کجا رفت سالار ما	سپهد یل نامبردار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی	دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی طاق و ایوان فرخنده دید	کزان سان به ایران نه دید و شنید
نهاده به ایوان او تخت زر	نشانده به هر پایه‌ای در گهر
بران تخت فرشی ز دیبای روم	همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته بروبر زنی تاج دار	به بالا چو سرو و به رخ چون بهار
بر تخت زرین یکی زیرگاه	نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت	بتان پری روی بیدار بخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت	پرستنده‌ای را که ای خوب جفت
برو تیز و آن شیر دل را بگوی	که ایدر ترا آمدن نیست روی

همی باش نزدیک یاران خویش	هم اکنون بیایدت بهرام پیش
بدین سان پیامش ز بهرام ده	دلش را به برگشتن آرام ده
همانگه پرستندهگان را به راه	ز ایوان بر افگند نزد سپاه
که تا اسب گردان به آخر برند	پر آگند زینها همه بشمرند
در باغ بگشاد پالیزبان	بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست	بباغ از پی و واژ و برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون	خورش ساختند از گمانی فزون
چو نان خورده شد اسب گردنکشان	ببرند پویان بجای نشان
بدان زن چو برگشت بهرام گفت	که با تاج تو مشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن	همیشه شکبیا دل و رای زن
چو بهرام زان کاخ آمد برون	تو گفتی ببارید از چشم خون
منش را دگر کرد و پاسخ دگر	تو گفتی به پروین بر آورد سر
بیامد هم اندر پی نزه گور	سپهد پس اندر همی راند بور
چنین تا ازان بیشه آمد برون	همی بود بهرام را رهنمون
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه	ازان کار بگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خژاد برزین بدوی	چنین گفت کای مهتر راستگوی
به نخچیرگاه این شگفتی چه بود	که آن کس ندید و نه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد	دژم بود سر سوی ایوان نهاد

### گرفتن بهرام چوبینه آیین پادشاهی

دگر روز چون سیمگون گشت راغ	پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین	تو گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد	ز دیبای زربفت بالین نهاد

نشسته برو پهلوان سپاه	نهادند زرین یکی زیرگاه
نهاده به سر بر کلاه مهی	نشستی بیاراست شاهنشهی
بدانست کو شد دلیر و سترگ	نگه کرد کارش دبیر بزرگ
بگفت آنچ دانست و دید و شنید	چو نزدیک خژاد برزین رسید
بدانست کان رنجهها شد کهن	چو خژاد برزین شنید این سخن
که کاری چنین بر دل آسان مگیر	چنین گفت پس با گرمی دبیر
بر شاه باید شدن تیره شب	نباید گشاد اندرین کار لب
همان تخت زیر اندرش عاج گشت	چو بهرام را دل پر از تاج گشت
همه چاره از رفتن آمد بجای	زدند اندران کار هر گونه رای
شب تیره از بلخ بگریختند	چو رنگ گریز اندر آمیختند
ز روشن روانهای بیدارشان	سپهد چو آگه شد از کارشان
بتاز از پس این دو ناهوشیار	یلان سینه را گفت با صد سوار
ابا او دلیران روز نبرد	بیامد از آنجا بکردار گرد
رسید و بر آشفت برسان گرگ	همی راند تا در دبیر بزرگ
ببند گرانش ز ره بازگاشت	ازو چیز بستد همه هرچ داشت
بدان تا کند بی‌گنه را تباه	به نزدیک بهرام بردش ز راه
چرا رفتی از پیش من بی‌جواز	بدو گفت بهرام کای دیوساز
مرا کرد خژاد برزین نوان	چنین داد پاسخ که ای پهلوان
درنگ تو جز کام بدگوی نیست	همی گفت کایدر بدن روی نیست
ز ایدر مگر بازگشتن بود	مرا و ترا بیم کشتن بود
ببردند آب اندران بارگاه	چو بهرام را پهلوان سپاه
به نیک و به بد رای باید زدن □	بدو گفت بهرام شاید بدن
هم از گنج خویشش بسی ساز داد	زیانی که بودش همه باز داد

بدو گفت زان پس که تو ساز خویش	به ژرفی نگه دار و مگریز بیش
<b>آگه دادن خراد برزین هرمزد را از کار بهرام چوبینه</b>	
وزین روی خراد برزین نهان	همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت	همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا ازان بیشه و مرغزار	یکایک همی گفت با شهریار
و زان رفتن گور و آن راه تنگ	ز آرام بهرام و چندین درنگ
و زان رفتن کاخ گوهر نگار	پرستندگان و زن تاج دار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود	دگر هرچ از کار پرسیده بود
ازان تاجور ماند اندر شگفت	سخن هرچ بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش	ز دل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال‌گوی	که گفت او ببیچد ز تخت تو روی
سبک موبد موبدان را بخواند	بران جای خراد برزین نشاند
به خراد برزین چنین گفت شاه	که بگشای لب تا چه دیدی به راه
به فرمان هرمز زبان برگشاد	سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن	همه داستاها نباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای	میان بیابان بی‌بر سرای
بر تخت زرین یکی تاج دار	پرستار پیش اندرون شاهوار
بکردار خوابیست این داستان	که بر خواند از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان	که آن گور دیوی بود در نهان
چو بهرام را خواند از راستی	پدید آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی شناس	بدان تخت جادو زنی ناسپاس
که بهرام را آن سترگی نمود	چنان تاج و تخت بزرگی نمود



چنان دان که هرگز نیاید بدست	چو برگشت ازو پر منش گشت و مست
ز بلخ آوری سوی این بارگاه	کنون چاره‌ای کن که تا آن سپاه
و ز ان پنبه و جامه نابکار	پشیمان شد از دوکدان شهریار
که آمد کس از پهلوان سوار	برین بر نیامد بسی روزگار
یکایک سر تیغ برگاشته	یکی سلّه پر خنجری داشته
همی کرد شاه اندر آهن نگاه	بیاورد و بنهاد در پیش شاه
در ان سلّه نابکار افگند	بفرمود تا تیغها بشکنند
سخنهای پیکار و رزم دراز	فرستاد نزدیک بهرام باز
پر اندیشه شد مرد برگشته رای	بدو نیمه کرده نهاده بجای
همه گرد آن سلّه اندر نشاند	فرستاد و ایرانیان را بخواند
ببینید و این را مدارید خوار	چنین گفت کین هدیه شهریار
بگفتار آن پهلوان سپاه	پر اندیشه شد لشکر از کار شاه
بود دوک و آن جامه پر نگار	که یک روزمان هدیه شهریار
ز زخم و ز دشنام بتر بود	شکسته دگر باره خنجر بود
نه آن کس که گیرد ازو نیز یاد	چنین شاه برگاه هرگز مباد
بران خاک درگاه بگذارد اسب	اگر نیز بهرام پور گشسب
نه آن کم بها را که بهرام ازوست	ز بهرام مه مغز بادا مه پوست
دل لشکر از تاجور خسته دید	سپهد چو گفتار ایشان شنید
که بیدار باشید و روشن روان	به لشکر چنین گفت پس پهلوان
سخنهای پوشیده کرد آشکار	که خژاد برزین بر شهریار
همه با من امروز پیمان کنید	کنون یک بیک چاره جان کنید
که دارند ما را ز لشکر نگاه	مگر کس فرستم ز لشکر به راه
سپه را یکایک همه کشته گیر	و گر نه مرا روز برگشته گیر

نگه کن کنون تا بمانی شگفت	بگفت این و خودساز دیگر گرفت
بدان تا مگر نامه شهریار	پراگند برگرد کشور سوار
ببندند پیکار و کین را میان	بباید بنزدیک ایرانیان
نخواندند کس نامه شهریار	برین نیز بگذشت یک روزگار
<b>سگالش نمودن بهرام با سرداران از پادشاهی خود و پند دادن او را گردید خواه خوش</b>	
بسی رازها پیش ایشان براند	ازان پس گرنامیگان را بخواند
یلان سینه آن نامدار سترگ	چو همدان گشسب و دبیر بزرگ
چو پیدا گشسب آن خردمند و راد	چو بهرام گرد آن سیاوش نژاد
که بودند شیران کنداوران	همی رای زد با چنین مهتران
بدان لشکر تیز گم کرده راه	چنین گفت پس پهلوان سپاه
برای شما هر کسی را نیاز	که ای نامداران گردن فراز
چنین سر بیچید ز آیین و راه	ز ما مهتر آزوده شد بی‌گناه
نباید که بر خسته باید گریست	چه سازید و درمان این کار چیست
ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک	هر آن کس که پوشید درد از پزشک
شود کار آسان به ما بر دراز	ز داندگان گر بیوشیم راز
به داننده گویم یک سر نهان	کنون دردمندیم اندر جهان
بدین مایه لشکر به فرمان شاه	برفتیم ز ایران چنین کینه خواه
و گر چند ماند به گیتی بسی	ازین بیش لشکر نبیند کسی
اگر سوی ایران کشیدی سپاه	چو پرموده گرد با ساده شاه
و زان پس همی داشت آهنگ روم	نیرزید ایران به یک مهره موم
که کس در جهان آن شگفتی ندید	به پرموده و ساوه شاه آن رسید
نه رویشان پیل ماندیم زان پس نه گنج	اگر چه فراوان کشیدیم رنج

توانگر شد آشفته شد بر سپاه	به نۆی یکی گنج بنهاد شاه
که آسان سر از بند بیرون کنیم	کنون چارهٔ دام او چون کنیم
وزین چاره بی‌رنج پرداختست	شهنشاه را کارها ساختست
بدین خستگی تا چه درمان کنید	شما هر یکی چاره جان کنید
ز تیمار جان را همی بگسلم	من از راز پردخته کردم دلم
یکی خواهرش بود روشن روان	پس پرده نامور پهلوان
دلارام و انجام بهرام بود	خردمند را گردیه نام بود
بر آشفته و ز کین دلش بر دمید	چو از پرده گفت برادر شنید
زبان پر ز گفتارهای کهن	بران انجمن شد سری پر سخن
ز گفتار و پاسخ فرو آرمید	برادر چو آواز خواهر شنید
بماندند يك سر ز بیم زیان	چنان هم ز گفتار ایرانیان
که ای نامداران جوینده راه	چنین گفت پس گردیه با سپاه
چنین از جگر خون برافشانید	ز گفتار خامش چرا ماندید
خردمند و دانا و افسونگران	ز ایران سرانید و جنگ آوران
چه بازی نهید اندرین دشت خون	چه بینید يك سر به کار اندرون
که ای از گرانمایگان یادگار	چنین گفت ایزد گشسب سوار
ز دریای رای تو گیرد گریز	زبانهای ما گر شود تیغ تیز
ز مردی و ز دانش و بخردیست	همه کارهای شما ایزدیست
که با هر کسی رای جنگ آوریم	نباید که رای پلنگ آوریم
کزین باره‌ام پاسخ آمد به بن	مجوید ازین پس کس از من سخن
به پیش سواران سواری کنیم	اگر جنگ سازید یاری کنیم
بر آنم که جاوید مانم جوان	چو خشنود باشد ز من پهلوان
میانجی همی دید کردار اوی	چو بهرام بشنید گفتار اوی

از ان پس یلان سینه را دید و گفت	که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد	هر ان کس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یابد اوی	بسوی بدی هیچ نشتابد اوی
که آن آفرین باز نفرین شود	وزو چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت	همه لشکر و گنج با تاج و تخت
ازو گر پذیری به افزون شود	دل از ناسپاسی پر از خون شود
از ان پس به بهرام بهرام گفت	که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی کزین جستن تخت و گنج	بزرگیست فرجام گر درد و رنج
بخندید بهرام ازان داوری	ازان پس برانداخت انگشتی
بدو گفت چندانک این در هوا	بماند شود بنده‌ای پادشا
بدو گفت کین را مپندار خرد	که دیهیم را خرد نتوان شمرد
چنین گفت زان پس به پیدا گشسب	که ای تیغ زن شیر تا زنده اسب
چه بینی چه گویی بدین کار ما	بود گاه شاهی سزاوار ما
چنین گفت پیدا گشسب سوار	که ای از یلان جهان یادگار
یکی موبدی داستان زد برین	که هر کس که دانا بد و پیش بین
اگر پادشاهی کند یک زمان	روانش بی‌د سوی آسمان
به از بنده بودن به سال دراز	به گنج جهاندار بردن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ	که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست	به انبوه اندیشه اندر نشست
ازان پس چنین گفت بهرام را	که هر کس که جويا بود کام را
چو در خور بجوید بیابد همان	درازست و یازنده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر	چنان دان که کوشش بیاید بیر
به همدان گشسب آن زمان گفت باز	که ای گشته اندر نشیب و فراز

شود باد و کردار او نارسان	سخن هرچ گویی به روی کسان
ز نیک و بد روزگار اندرون	بگو آنچه دانی به کار اندرون
که ای نزد پر مایگان ارجمند	چنین گفت همدان گشسب بلند
ز دیهیم شاهان چه پرسى همی	ز ناآمده بد بترسى همی
به خرما چه یازی چو ترسى ز خار	بکن کار و کرده به یزدان سپار
همه بیم جان باشد و رنج تن	تن آسان نگردد سر انجمن
همی بود پیچان و تیره روان	ز گفتارشان خواهر پهلوان
ز برگشتن هور تا نیم شب	بران داوری هیچ نگشاد لب
چه بینی بگفتار این انجمن	بدو گفت بهرام کای پاك تن
نه از رای آن مهتران بود شاد	ورا گردیه هیچ پاسخ نداد
که ای مرد بدساز چون پیر گریز	چنین گفت او با دبیر بزرگ
سپاه بزرگی و پیروز بخت	گمانت چنینست کین تاج و تخت
ازان نامداران آزاده خوی	ز گیتی کسی را نبذ آرزوی
بدین دانش تو نباید گریست	مگر شاهی آسانتر از بندگیست
سخنهای آن برتران بشنویم	بر آیین شاهان پیشین رویم
که گر رای من نیستت جایگیر	چنین داد پاسخ مر او را دبیر
بران رو که دل رهنمای آیدت	هم آن گوی و آن کن که رای آیدت
بگفت آن سواران خود کام را	همان خواهرش نیز بهرام را
به کژی خرامد همی پای تو	نه نیکوست این دانش و رای تو
نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه	بسی بد که بیکار بد تخت شاه
یکی چشم بر تخت نگماشتند	جهان را به مردی نگه داشتند
ز هر گونه اندیشه‌ای راند مغز	هر آن کس که دانا بد و پاك مغز
همان سرفرازی ز افگندگیست	بداند که شاهی به از بندگیست

همه بندگی را کمر بر میان	نبودند یازان به تخت کیان
همه دل بفرمانش آراستند	بیستند وزیشان بهی خواستند
سزای بزرگی به گوهر بود	نه بیگانه زیبای افسر بود
کجا راه یزدان همی بازجست	ز کاوس شاه اندر آیم نخست
خم چرخ گردنده را بشکرد	که بر آسمان اختران بشمرد
از اندیشه کژ و ز بد نهاد	بخواری و زاری به ساری فتاد

## پادشاهی هرمزد

بخش ۱۰



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر ششم

بکردند رنجه برین بر روان	چو گودرز و چون رستم پهلوان
بیستند پایش به بند گران	از ان پس کجا شد به هاماوران
جز از گرم و تیمار ایشان نخورد	کس آهنگ این تخت شاهی نکرد
که هستی تو زیبای تخت کیان	چو گفتند با رستم ایرانیان
که با دخمه تنگ باشید جفت	یکی بانگ برزد بر آن کس که گفت
نشستند به آیین و روشن روان	که با شاه باشد کجا پهلوان
مباد این گمان و مباد این کلاه	مرا تخت زر باید و بسته شاه
جهانگیر و برگستوانور سوار	گزین کرد ز ایران ده و دو هزار
همان گیو و گودرز و هم طوس را	رهانید از بند کاووس را
به ایرانیان کار برگشته شد	همان شاه پیروز چون کشته شد
به آرام بنشست بر تخت ناز	دلاور شد از کار آن خوشنواز
که آوردگاه مهی باز جای	چو فرزند قارن بشد سوفزای
ز ایران برفتند گردنکشان	ز پیروزی او چو آمد نشان
شود کهتری شهریار زمین	که بر وی به شاهی کنند آفرین
بزرگی و تاج از پی پادشاست	به ایرانیان گفت کین ناسزاست
نیاریم در بیشه شیر گرگ	قباد ار چه خردست گردد بزرگ
همه دوده را داد خواهی بباد	چو خواهی که شاهی کنی بی‌نژاد
سر سو فزای از در تاج دید	قباد آن زمان چون به مردی رسید

دلاور سواری گوی کی نژاد	و ز ان پس ببستند پای قباد
که کین پدر باز خواهد مگر	به زرمهر دادش یکی پر هنر
که با تاج بر تخت شاهی سزید	نگه کرد زرمهر کس را ندید
برو آفرین خواند گردان سپهر	چو بر شاه افکند زرمهر مهر
بجوید کند تیز بازار خویش	ازو بند برداشت تا کار خویش
وگر چند بودی نژادش درست	کس از بندگان تاج هرگز نجست
بیامد که جوید نگین و کلاه	ز ترکان یکی نامور ساوه شاه
که او نیست گردد به ایران زمین	چنان خواست روشن جهان آفرین
چرا کرد زان پس که بودی رهی	ترا آرزو تخت شاهنشهی
که تا من ز بهرام پور گشسب	همی برجهاند یلان سینه اسب
تن خویش را یادگاری کنم	بنو در جهان شهریاری کنم
به هرمز بدی روز پیری جوان	خردمند شاهی چو نوشین روان
اگر یاورانند گر کهترند	بزرگان کشور ورا یاورند
همه پهلوان و همه نامدار	به ایران سوارست سیصد هزار
بفرمان و رایش سر افکنده‌اند	همه یک به یک شاه را بنده‌اند
چنان کز ره نامداران سزید	شهنشاه گیتی ترا برگزید
بفرجام بر دشمنان کام داد	نیاگانت را همچنین نام داد
چنان دان که بد با تن خود کنی	تو پاداش آن نیکویی بد کنی
که دانا نخواند ترا پارسا	مکن آز را بر خرد پادشا
به بسیار سال از برادر کهم	اگر من زنم پند مردان دهم
مبادا که پند من آیدت یاد	مده کار کرد نیاکان بباد
سپهدار لب را به دندان گرفت	همه انجمن ماند زو در شگفت
جز از راه نیکی نجوید همی	بدانست کو راست گوید همی



یلان سینه گفت ای گرانمایه زن	تو در انجمن رای شاهان مزن
که هرمز بدین چنگه بگذرد	ز تخت مهی پهلوان بر خورد
ز هرمز چنین باشد اندر خبر	برادرت را شاه ایران شمر
به تاج کیی گر ننازد همی	چرا خلعت از دوک سازد همی
سخن بس کن از هرمز ترك زاد	که اندر زمانه مباد آن نژاد
گر از کی قباد اندر آری شمار	برین تخمه بر سالیان صد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر	سر آمد کنون نام ایشان مبر
ز پرویز خسرو میندیش نیز	کزو یاد کردن نیرزد بچیز
بدرگاه او هرک ویژه ترند	برادرت را کهتر و چاکرند
چو بهرام گوید بران کهتران	بیندند پایش بند گران
بدو گردیه گفت کای دیو ساز	همی دیوتان دام سازد به راز
مکن بر تن و جان ما بر ستم	که از تو ببینم همی باد و دم
پدر مرزبان بود ما را به ری	تو افگندی این جستن تخت پی
چو بهرام را دل بجوش آوری	تبار مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمه ما بباد	بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راهبر باش بهرام را	پر آشوب کن بزم و آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد	بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زن	سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گویی که گفتارش از دفترست	بدانش ز جاماسب نامی ترست
چو بهرام را آن نیامد پسند	همی بود ز آواز خواهر نژند
دل تیره اندیشه دیریاب	همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت پس کین سرای سپنج	نیابند جویندگان جز به رنج
بفرمود تا خوان بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند

بیرای با پهلوانی سرود	برامشگری گفت کامروز رود
برین می‌گساریم لختی بخوان	نخوانیم جز نامه هفتخوان
چه بازی نمود اندران روزگار	که چون شد به رویین دز اسفندیار
که آباد بادا برو بوم ری	بخوردند بر یاد او چند می
فزون آفریناد ایزد چو تو	کزان بوم خیزد سپهد چو تو
سر میگساران ز می خیره شد	پراگنده گشتند چون تیره شد

### میخ درم زدن بهرام چوبینه به نام خسرو پرویز

شب تیره گشت از درفشش نژند	چو برزد سنان آفتاب بلند
بفرمود تا شد دبیر بزرگ	سپهدار بهرام گرد سترگ
نبشتند پر بوی و رنگ و نگار	به خاقان یکی نامه ارتنگ‌وار
دلی پر پشیمانی و باد سرد	به پوزش کنان گفت هستم به درد
نگه دارم از بهر ارز ترا	ازین پس من آن بوم و مرز ترا
ترا همچو کهتر برادر شوم	اگر بر جهان پاک مهتر شوم
نداری جدا بوم ایران ز چین	تو باید که دل را بشویی ز کین
در گنج گرد آمده باز کرد	چو پردخته شد زین دگر ساز کرد
نهانی همی جست جای مهی	سپه را درم داد و اسب و رهی
که سالار بوم خراسان سزید	ز لشکر یکی پهلوان برگزید
به خرداد فرخنده در ماه دی	پر اندیشه از بلخ شد سوی ری
بفرمود پس تا سرای درم	همی کرد اندیشه در بیش و کم
درم مهر بر نام خسرو کنند	بسازند و آرایشی نو کنند
سخنگوی و اندر خور کار نغز	ز بازارگان آنک بد پاک مغز
بفرمود بردن سوی طیسفون	بمهر آن درم‌ها به بدره درون

بیارید پر مایه دیبای روم	که پیکر بریشم بد و زرش بوم
بخزید تا آن درم نزد شاه	برند و کند مهر او را نگاه
فرستاده‌ای خواند با شرم و هوش	دلاور بسان خجسته سروش
<b>نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو پرویز از پیش پدر</b>	
یکی نامه بنوشت با باد و دم	سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز پرموده و لشکر ساوه شاه	ز رزمی کجا کرده بد با سپاه
و ز ان خلعتی گآمد او را ز شاه	ز مقناع و ز دوکدان سیاه
چنین گفت زان پس که هرگز بخواب	نبینم رخ شاه با جاه و آب
هر آنکه که خسرو نشیند به تخت	پسرت آن گرانمایه نیکبخت
بفرمان او کوه هامون کنم	بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
همی خواست تا بر در شهریار	سر آرد مگر بی‌گنه روزگار
همی یاد کرد این به نامه درون	فرستاده آمد سوی طیسفون
به بازارگان گفت مهر درم	چو هرمزد ببند بیچد ز غم
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت	ببند ز من روزگار درشت
چو آرمها بر زمین بر زخم	همی بیخ ساسان ز بن بر کنم
نه آن تخمه را کرد یزدان زمین	گه آمد که برخیزد آن آفرین
بیامد فرستاده نیک پی	به بغداد با نامداران ری
چو نامه به نزدیک هرمز رسید	رخش گشت زان نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز مهر درم	یکایک بران غم بیفزود غم
بیچید و شد بر پسر بدگمان	بگفت این به آیین گشسب آن زمان
که خسرو به مردی بجایی رسید	که از ما همی سر بخواهد کشید
درم را همی مهر سازد بنیز	سبک داشتن بیشتر زین چه چیز

که بی‌تو مبیناد میدان و اسب	به پاسخ چنین گفت آیین گشسب
مر این شوخ را گم کنم از جهان	بدو گفت هرمز که در ناگهان
شب تیره با شاه بنشانند	نهانی یکی مرد را خواندند
ز خسرو بپرداز روی زمین	بدو گفت هرمزد فرمان گزین
به افسون ز دل مهر بیرون کنم	چنین داد پاسخ که ایدون کنم
چو او مست گردد شبان سیاه	کنون زهر فرماید از گنج شاه
ازان به کجا دست یازم بخون	کنم زهر با می بجام اندرون
برو خواب و آرام کوتاه شد	ازین ساختن حاجب آگاه شد
همه رازها برگشاد از نهفت	بیامد دوان پیش خسرو بگفت
همی کشتن او سگالد نهان	چو بشنید خسرو که شاه جهان
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید	شب تیره از طیسفون در کشید
همی تاخت تا آذربادگان	نداد آن سر پر بها رایگان
که بد مرزبان و سر کشوری	چو آگاهی آمد به هر مهتری
برفتست با خوار مایه سوار	که خسرو بیازرد از شهریار
بجایی که بود از گرمی نشان	بپرسش گرفتند گردنکشان
که با داد بودند و با زور پیل	چو بادان پیروز و چون شیرزیل
ز عمان چو خنجست و چون پیل مست	چو شیران و وستوی یزدان پرست
ز شیراز چون سام اسفندیار	ز کرمان چو بیورد گرد و سوار
سپاه و سپهد همه شاهجوی	یکایک به خسرو نهادند روی
ترا زبید این تاج و تخت و کلاه	همی گفت هر کس که ای پور شاه
ز خنجرگزاران و جنگی سران	از ایران و از دشت نیزه وران
بزی شاد و آرام و دل ارجمند	نگر تا نداری هراس از گزند
زمانی نوان پیش آذر گشسب	زمانی به نخچیر تازیم اسب

روان را به یزدان نمایش کنیم	به رسم نیاکان نیایش کنیم
گزند ترا بر نشیند سوار	گر از شهر ایران چو سیصد هزار
سپاسی بران کشتگان بر نهیم	همه پیش تو تن بکشتن دهیم
پر از بیمم از شاه و آن انجمن	بدیشان چنین گفت خسرو که من
بیایند و سوگندهای گران	اگر پیش آذر گشسب این سران
که پیمان من زان سپس نشکنند	خورند و مرا يك سر ایمن کنند
نترسم ز پیکار آهرمنی	بیاشم بدین مرز با ایمنی
همه سوی آذر نهادند روی	یلان چون شنیدند گفتار اوی
که مهر تو با دیده داریم راست	بخوردند سوگند زان سان که خواست
ز هر سو بر افگند کار آگهان	چو ایمن شد از نامداران نهان
به درگاه رفتند برسان شیر	به فرمان خسرو سواران دلیر
مگر چاره نو بسازد دگر	که تا از گریزش چه گوید پدر
هم اندر زمان کس فرستاد تفت	چو بشنید هرمز که خسرو برفت
به زندان فرستاد ناسودمند	چو گسته‌م و بند وی را کرد بند
به مردانگی در جهان نو بدند	کجا هر دو خالان خسرو بدند
به زندان کشیدند با گفت و گوی	جزین هرك بودند خویشان اوی

### فرستادن هرمزد آیین گشسب را به جنگ بهرام و کشته شدن او

که از رای دوریم و با باد جفت	به آیین گشسب آن زمان شاه گفت
چنان بنده خرد و بد کام را	چو او شد چه سازیم بهرام را
که آن کار را چون دهد رنگ و بوی	شد آیین گشسب اندران چاره جوی
سخنهای بهرام چون شد دراز	بدو گفت کای شاه گردن فراز
نخستین ز من گشت خسته روان	همه خون من جوید اندر نهان

فرستی مگر باشدت سودمند	مرا نزد او پای کرده به بند
که این رای بد گوهر آهرمنست	بدو گفت شاه این نه کار منست
به رزم اندرون دست بردار باش	سپاهی فرستم تو سالار باش
بدان تا چه بینی بسرش اندرون	نخستین فرستیش يك رهنمون
بپیچد به فرجام ازو روی بخت	اگر مهتری جوید و تاج و تخت
بفرجامش آرام بهتر بود	وگر همچنین نیز کهتر بود
کلاه یلانش بسر بر نهم	ز گیتی یکی بهره او را دهم
درنگی مکن کار کوتاه کن	مرا يك سر از کارش آگاه کن
کجا شاه فرزانه افگند بن	همی ساخت آیین گشسب این سخن
به زندان شاه اندرون چاره جوی	یکی مرد بد بسته از شهر اوی
همی رفت خواهد سوی کارزار	چو بشنید که آیین گشسب سوار
فرستاد کای مهتر نامجوی	کسی را ز زندان به نزدیک اوی
نگویم همانا که خود دانیم	ز شهرت یکی مرد زندانیم
دوان با تو آیم برین کار زار	مرا گر بخواهی تو از شهریار
چو یابم رهایی ز زندان تنگ	بپیش تو جان را بکوشم به جنگ
کسی را بر شاه گیتی دمان	فرستاد آیین گشسب آن زمان
به زندان به بیم و گزند اندرست	که همشهرئ من به بند اندرست
بدان تا کنون با من آید به راه	به من بخشد او را جهاندار شاه
به پیش تو در کی کند کارزار	بدو گفت شاه آن بد نابکار
بخواهی ز من چشم داری به مزد	یکی مرد خونریز و بیکار و دزد
اگر زو بتر نیز پتیاره نیست	و لیکن کنون زین سخن چاره نیست
چنان بدکنش دیو خونریز را	بدو داد مرد بد آمیز را
همی راند چون باد لشکر به راه	بیاورد آیین گشسب آن سپاه

بدین گونه تا شهر همدان رسید	بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر	کسی دارد از اختر و فال بهر
بدو گفت هر کس که اختر شناس	بنزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیر زن مایه دار ایدرست	که گویی مگر دیده اخترست
سخن هرچ گوید نیاید جز آن	بگوید ه تمّوز رنگ خزان
چو بشنید گفتارش آیین گشسب	هم اندر زمان کس فرستاد و اسب
چو آمد بپرسیدش از کار شاه	و زان کو بیاورد لشکر به راه
بدو گفت ازین پس تو در گوش من	یکی لب بجنبان که تا هوش من
ببستر بر آید ز تیره تنم	وگر خسته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیر زن راز خویش	نهان کرده از هر کس آواز خویش
میان اندران مرد کو راز شاه	رهانید و با او بیامد به راه
به پیش زن فالگو برگذشت	به مهتر نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیر زن گفت کین مرد کیست	که از زخم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو بر دست اوست	که مه مغز بادش به تن در مه پوست
چو بشنید آیین گشسب این سخن	بیاد آمدش گفت و گوی کهن
که از گفت اختر شناسان شنید	همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه‌ای	یکی دزد و بیکار و بی‌مایه‌ای
بر آید به راه دراز اندرون	تو زاری کنی او بریزدت خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه	که این را کجا خواستستم به راه
نبایست کردن ز زندان رها	که این بتر از تخمه اژدها
همی گفت شاه این سخن با رهی	رهی را نبذ فرّ شاهنشهی
چو آید بفرمای تا در زمان	ببزد به خنجر سرش بدگمان
نبشت و نهاد از برش مهر خویش	چو شد خشک همسایه را خواند پیش

فراوانش بستود و بخشید چیز	بسی برمنش آفرین کرد نیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان	بیر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود نزد من آر	نگر تا نباشی بر شهریار
ازو بستد آن نامه مرد جوان	ز رفتن پر اندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران	کشیدم بدم ناچمان و چران
رهانید یزدان ازان سختیم	ازان گرم و تیمار و بدبختیم
کنون بازگردم سوی طیسفون	بجوش آمد اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بد به ره بر نژند	پس از نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوان را بخواند	ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست	همی گفت کین مهتری را سزاست
بخونم کنون گر شتاب آمدش	مگر یاد زین بد بخواب آمدش
ببیند کنون رای خون ریختن	بیاساید از رنج و آویختن
پر اندیشه دل ز ره بازگشت	چنان بد که با باد انباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه	کسی را ندید اندر ان بارگاه
نشسته به خیمه در آیین گشسب	نه کهتر نه یاور نه شمشیر و اسب
دلش پر ز اندیشه شهریار	نگر تا چه پیش آردش روزگار
چو همسایه آمد به خیمه درون	بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست خونخوار مرد	جهانجوی چندی برو لابه کرد
بدو گفت کای مرد گم کرده راه	نه من خواستم رفته جانم ز شاه
چنین داد پاسخ که گر خواستی	چه کردم که بد کردن آراستی
بزد گردن مهتر نامدار	سر آمد بدو بزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورد بیرون سرش	که آگه نبد زان سخن لشکرش
مبادا که تنها بود نامجوی	بویژه که دارد سوی جنگ روی



چو از خون آن کشته بدنام شد	همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمنت	کجا بد سگالیده بد بر تنت
که با لشکر آمد همی پیش تو	نبد آگه از رای کم بیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست	بدین سر به گیتی که خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسب سوار	که آمد به جنگ از در شهریار
بدو گفت بهرام کین پارسا	بدان رفته بود از در پادشا
که با شاه ما را دهد آشتی	بخواب اندرون سرش برداشتی
تو بادافره یابی اکنون ز من	که بر تو بگریند زار انجمن
بفرمود داری زدن بر درش	نظاره بران لشکر و کشورش
نگون بخت را زنده بر دار کرد	دل مرد بد کار را بیدار کرد
سواران که آیین گشسب سوار	بیاورده بود از در شهریار
چو کار سپهد به فرجام شد	ز لشکر بسی پیش بهرام شد
بسی نیز نزدیک خسرو شدند	به مردانگی در جهان نو شدند
چنان شد که از بی‌شبانای رمه	پراگنده گردد بروز دمه □

### کور کردن گسته‌م و بندوی هرمزدا را

چو آگاهی آمد بر شهریار	ز آیین گشسب آنک بد نامدار
ز تنگی در بار دادن بیست	ندیدش کسی نیز با می بدست
بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب	همی بود با دیدگان پر آب
به در بر سخن رفت چندی ز شاه	که پرده فروهشت از بارگاه
یکی گفت بهرام شد جنگجوی	به تخت بزرگی نهادست روی
دگر گفت خسرو ز آزار شاه	همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند زان کار گردان شگفت	همی هر کسی رای دیگر گرفت

ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی	چو در طیسفون بر شد این گفتگوی
گزیدند نفرینش بر آفرین	سر بندگان پر شد از درد و کین
جهان تنگ شد بر دل شاه بر	سپاه اندکی بد بدرگاه بر
که تیره شد آن فرّ شاهنشهی	بندوی و گسته‌م شد آگهی
یکی را بران کار بگماشتند	همه بستگان بند برداشتند
ز جنگ آوران بر در شاه کیست	کزان آگهی باز جوید که چیست
ز فرمان بگشتند و بی‌ره شدند	ز کار زمانه چو آگه شدند
بران سان که هامون بر آید بجوش	شکستند زندان و بر شد خروش
بماندند بیچاره زان داوری	به شهر اندرون هرک بد لشکری
زره دار با لشکر و ساز خویش	همی رفت گسته‌م و بندوی پیش
سواران بدرگاه رفتند گرم	یکایک ز دیده بشستند شرم
دلاور به درگاه شاه آمدند	ز بازار پیش سپاه آمدند
مجوید آرم شاه اندکی	که گر گشت خواهید با ما یکی
ازین پس مر او را مخوانید شاه	که هرمز بگشتست از رای و راه
بروبر کنید آب ایران کبست	به باد افره او بیازید دست
نشانی‌م بر گاه او شاه نو	شما را بویم اندرین پیش رو
شما را سپاریم ایران زمین	و گر هیچ پستی کنید اندرین
بیک سو خرامیم با هم‌رهان	یکی گوشه‌ای بس کنیم از جهان
گرفتند نفرین به آرام شاه	بگفتار گسته‌م یک سر سپاه
کجا دست یازد بخون پسر	که هرگز مبادا چنین تاجور
هم آنگه زدند آتش اندر درش	بگفتار چون شوخ شد لشکرش
به نزدیک آن تخت با فرّهی	شدند اندر ایوان شاهنشهی
ز تختش نگونسار برگاشتند	چو تاج از سر شاه برداشتند

نهادند پس داغ بر چشم شاه	شد آنگاه آن شمع رخشان سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند	ز گنج آنچ بد پاك برداشتند
چنینست کردار چرخ بلند	دل اندر سرای سپنجی مبد
گهی گنج بینیم ازو گاه رنج	براید به ما بر سرای سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار	گذشت آن سخن کآید اندر شمار
کسی کو خریدار نیکو شود	نگوید سخن تا بدی نشنود